

بیست و چهارمین جایزه ادبی و تاریخی
دکتر محمود افشار یزدی
اهداده به

استاد امیر هوشنگ ابتهاج (سایه)



شورای تولیت

مقررات مربوط به جایزه‌های ادبی و تاریخی

متولیان مقامی

رئیس مجلس - رئیس دیوان عالی کشور - وزیر فرهنگ (= وزیر آموزش و پرورش) - وزیر بهداشت و درمان و آموزش پزشکی - رئیس دانشگاه تهران (یا معاونان اول هر یک از این پنج مقام) (طبق ماده ۲ وقفنامه)

متولیان منصوب و منسوب

دکتر سید مصطفی محقق داماد (رئیس شورا) - دکتر علی محمد میر (جانشین دکتر حسین نژادگشتی) - دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی (جانشین دکتر محمد اسلامی) - مهربانود دکتر افشار (دیر شورا، جانشین پروین صالح) - دکتر ساسان افشار (بازرس) - آرش افشار (جانشین ایرج افشار)

هیئت مدیره (منتخب شورای تولیت)

دکتر سید مصطفی محقق داماد رئیس هیأت مدیره (از شورای تولیت)
ابراهیم ابراهیمی نایب رئیس هیأت مدیره (از شورای تولیت)
معاون قضایی دیوان عالی کشور

محمد حسین حاتمی مدیر عامل
صمد محمدی بافتوت خزانهدار، حسابدار
مسئول انتشارات کریم اصفهانیان

هیأت گزینش کتاب

دکتر سید محقق داماد - دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی - دکتر ژاله آموزگار - دکتر جلال خالقی مطلق
دکتر محمود امید سالار - کاوه بیات - دکتر حسن انوری

ماده ۳۲ وقفنامه اول

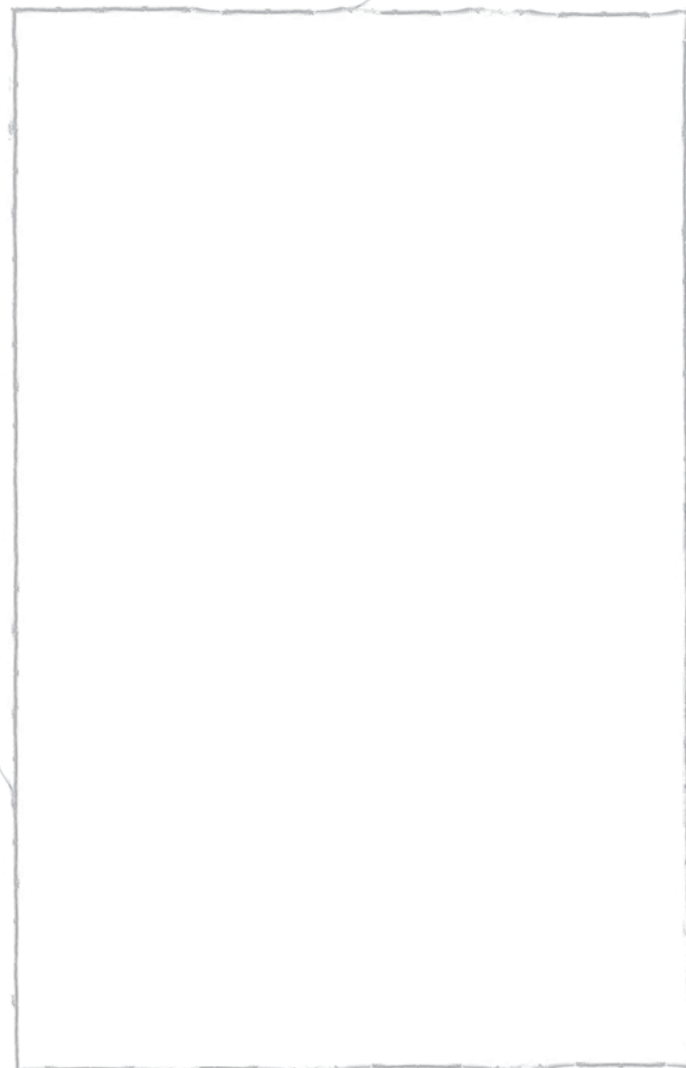
چنانچه در آمد موقوفات به مقدار قابل افزایش یابد واقف یا شورای تولیت میتواند علاوه بر تألیف و ترجمه و چاپ کتب مبلغی از آن را تخصیص به جوایز برای تشویق دانشمندان، دانش پژوهان، نویسندگان و شاعران بدهند، بالاخص برای بهترین نویسندگان و شاعران در مجله آینده، بنابر این باید شعرا و نویسندگان را به سرودن شعر و تصنیف قطعات نظم و نثر وطنی و ملی و اجتماعی، طرح اقتراحات و مسابقه‌ها و دادن جوایز از در آمد موقوفات تشویق و ترغیب نمود، تشخیص این امور در زمان حیات با واقف است که با مشورت دوستان مطلع خود انجام می‌دهد، سپس با هیئت شش نفره است که دو سوم از متولیان و یک سوم از هیئت مدیره شرکت مطبوعاتی آینده با هر کس را که آنها و اینها به جای ایشان معین کنند، مرکب خواهد بود.

ماده وقفنامه پنجم

به سبب انحلال شرکت مطبوعاتی آینده آنچه در مورد تشخیص امور مربوط به بدن جوایز طبق ماده ۳۲ وقفنامه اول مورخ دیماه ۱۳۳۷ به عهده آن شرکت محول بوده از میان رفته و انجام آن امور منحصر به عهده واقف و سپس شورای تولیت است که می‌توانند از اهل بصیرت یاری بخوانند.

یادداشت واقف

جوایزی که در این موقوفات تعیین شده نیز مانند سایر امور آن پیرامون هدف آن است، تکمیل وحدت ملی به وسیله زبان فارسی یعنی کتب و رسالات و مقالات و اشعاری که در پیرامون این هدف نوشته شود، خواه به زبان فارسی، خواه به زبان‌های دیگر، خواه به وسیله ایرانیان یا ملل دیگر، خواه در خود ایران، خواه در خارج می‌تواند نامزد دریافت جایزه گردد و برای این کار آیین نامه‌ای باید تهیه شود، اجمالاً اصول آن را یادداشت می‌کنم.



در سال جاری (۱۳۹۵ خورشیدی) هیئت گزینش به اتفاق آرا حضرت استاد امیرھوشنگ ابتهاج متخلص به سایه را که صیت سخنش در بسیط زمین رفته و قبول خاطر و لطف سخن خدادادی اش ایران را همچون گذشته به داشتن شاعرانی توانا مفتخر نموده، شایسته دریافت این جایزه تشخیص داده است. ارزش جایزه در مقابل بزرگی و شخصیت دریافت کننده به یقین ناچیز است و صرفاً به منظور عرض ادب و احترام، تکریم، تجلیل و تبجیل از مقام شامخ علم، هنر و ادب پارسی این مراسم برگزار و برگ سبزی اهدا می گردد.

برای روان واقف محترم و فرزند دانشمندش، استاد ایرج افشار، فردوس برین حق متعال را مسألت دارم. امید آنکه صاحبان مکتب و دارایان نعمت به شکرانه عطای الهی این سنت حسنه را پیروی نمایند و اندوخته خویش را به میراث جاودان مبدل سازند که بی گمان ایران، این کهن سرزمین، در سایه خون جان نثاران گلگون کفنش در درازای تاریخ از هرگونه چپاول، تجاوز و دست اندازی مصون مانده و خواهد ماند و این سرای امید، علم، ادب و هنرش به همت والای مال نثاران فرزند این مرز و بوم همواره سرفراز و سربلند بوده و خواهد بود.

مباد سایه که جانت بماند از رفتار

که در روندگی دایم است هستی رود

تورا که گوش دل است و زبان جان خوش باش

که نازکان جهان راست با تو گفت و شنود

دکتر سید مصطفی محقق داماد

رئیس شورای تولید بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار

سایه زآتشکده ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که به جان من و توس

شادروان دکتر محمود افشار یزدی، عطرالله مرقده و رفع فی الجنان مرتبه، در سال ۱۳۳۷ کلیه مایملک خود را برای ترویج و نشر زبان و ادبیات فارسی، تحقیق و شناخت تاریخ و جغرافیای ایران و برخی اهداف دیگر وقف کرد و این بنای ماندگار را بنیاد نهاد و این کار خیر را بی چون و چرا تقدیم ملت ایران نمود. واقف در متن وقفنامه پیش بینی کرده است که هر ساله به بهترین چهره های ایران شناسی، خدمتگزاران و مروجان زبان فارسی، ادیبان و شاعران، اعم از داخلی و خارجی، جایزه ای اهدا گردد.

در وقفنامه برای انتخاب شخص شایسته جایزه هیئتی پیش بینی شده که اعضای آن تنی چند از استادان برجسته و نامدار کشور هستند که با بررسی همه جانبه و رایزنی های لازم اتخاذ تصمیم می نمایند.

در اجرای منویات واقف طی ۲۶ سال تاکنون ۲۲ جایزه به ۲۲ تن از بزرگان علم و ادب ایرانی، فرانسوی، اتریشی، ایتالیایی، آمریکایی، انگلیسی، افغانستانی، مصری، چینی، ژاپنی، هندی و پاکستانی اهدا شده شده است.

سال شمار زندگی سایه

مقالاتی درباره اندیشه و هنر و زندگی سایه

با سایه در سایه خاطرات (ایرج افشار)

چهل سال ...؟ نه، خیلی بیشتر! (سیمین بهبهانی)

سایه آینده دار غم ها و شادی های عصر ما (محمد رضا شفیعی کدکنی)

توفیق یک شاعر (محمد رضا شفیعی کدکنی)

در غربال کردن شعر قرن بیستم (محمد رضا شفیعی کدکنی)

ابتهاج دوست داشتنی تر از شعرش (محمد رضا شجریان)

تا تو با منی (محمد رضا لطفی)

آفتابی در میان سایه ای (بهاء الدین خرمشاهی)

استاد مسلم زبان فارسی (محمد افشین وفايي)

چند برگ از خاطرات سایه

با شهریار

با تختی

با صبا

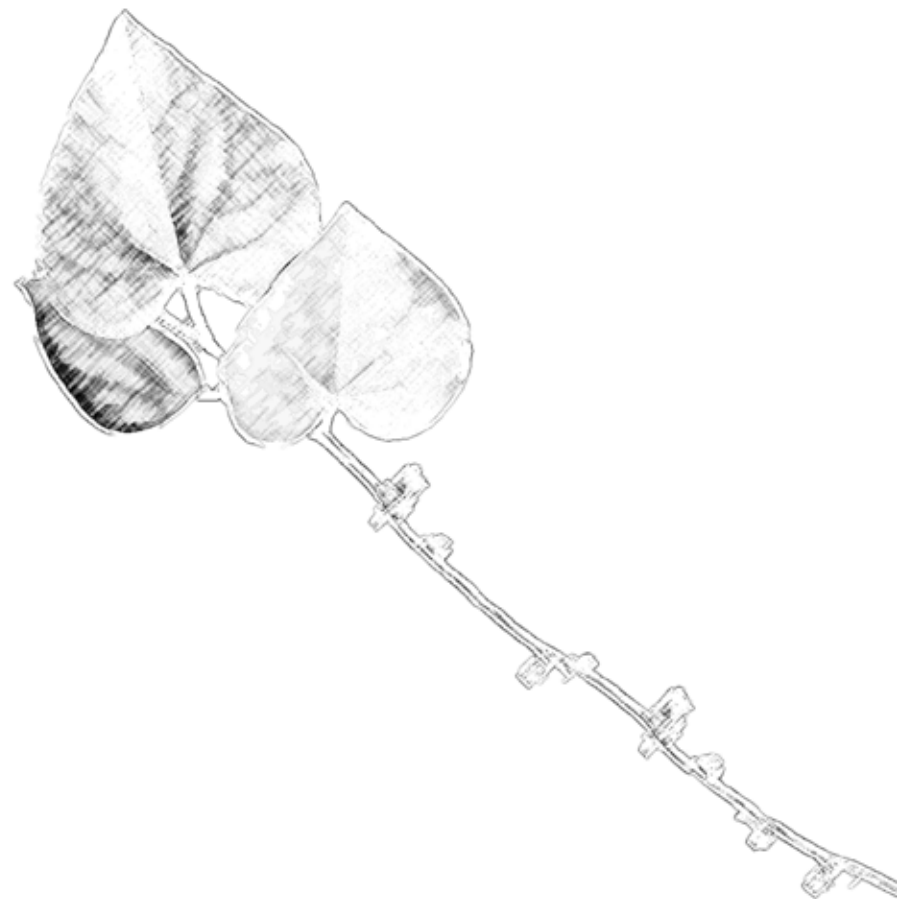
با فرزند

با ارغوان

بیزاری از دورنگی

دوستی شبانه روزی

کار دنیا





سال شمار زندگی سایه

چند شعرو ترانه از سایه

غزل

رحیل، زبان نگاه، ترانه، بهانه، گریه شبانه، قدر مرد، بیداد همایون، آینه در
آینه، انتظار، دلی در آتش، شبیخون، زنده وار، هنر گام زمان، بر آستان وفا، ازین
شب های ناباور، غزل کهنه، دار.

نیمایی

سراب، شبگیر، نیلوفر، احساس، مرجان، گریز، قصه، ارغوان، زندگی، تاسیان،
قصه رودی خرد که به دریا می رفت.

ترانه

سرگشته، سپیده.

۱۳۰۶ (۶ اسفند) زاده شدن در رشت. پدر: آقاخان. مادر: سیّده فاطمه رفعت.

۱۳۱۳ آغاز تحصیلات ابتدایی در رشت (سال نخست مدرسه عنصری، سال‌های دیگر مدرسه قآنی)

۱۳۱۸ سرودن نخستین شعر. آغاز آشنایی با موسیقی و ساز ویلن نزد پرواند مارتیروسیان.

۱۳۱۹ آغاز تحصیلات متوسطه در مدرسه لقمان و سپس مدرسه شاپور.

۱۳۲۵ (مهر) چاپ نخستین نغمه‌ها (نخستین دفتر شعر سایه) با پیشگفتار مهدی حمیدی شیرازی و عبدالعلی طاعتی (رشت: بنگاه انتشاراتی طاعتی).

ترک خانه پدری و کوچ به تهران (خانه مادر گلچین گیلانی، خاله سایه).

ادامه تحصیلات متوسطه در دبیرستان تمدن (پس از دو بار تکرار کلاس پنجم متوسطه) و ترک تحصیل در این مقطع.

آشنایی با فریدون توللی در سفر به خرمشهر.

۱۳۲۶ (۱۰ شهریور) درگذشت مادر.

آشنایی با احمد شاملو در سفر او به رشت.

۱۳۲۷ آغاز همنشینی و دوستی نزدیک با محمدحسین شهریار و آشنایی با ابوالحسن صبا، حسین تهرانی، احمد عبادی.

کوچ خانواده ابتهاج (پدر و سه خواهر سایه) به تهران (پدر پس از چندی به رشت بازگشت و ریاست پورسینای رشت را پذیرفت. خواهران در تهران ماندند).

وضعیت مالی خانواده در این زمان بد است).

۱۳۲۸ آغاز دوستی با نادر نادرپور.

۱۳۳۰ چاپ مجموعه شعر سراب (تهران: صفی‌علیشاه).

آغاز دوستی تأثیرگذار با مرتضی کیوان، آشنایی با نیما یوشیج، مهدی اخوان ثالث، سیاوش کسرایی، فریدون مشیری، سهراب سپهری و فروغ فرخزاد و نیز حسن کسایی.

۱۳۳۲ چاپ مجموعه شعر سیاه‌مشق ۱ با پیشگفتار مرتضی کیوان و شهریار (تهران: امیرکبیر).

چاپ مجموعه شعر شبگیر (تهران: زوار).

۱۳۳۲ (۷ آبان) درگذشت پدر.

آغاز کار در شرکت ساختمان‌های کشوری.

۱۳۳۳ (۱۳ شهریور) آغاز کار در شرکت سیمان تهران از نخستین روز تأسیس شرکت در جایگاه منشی رئیس هیت مدیره و رئیس امور اداری.

۱۳۳۴ چاپ مجموعه شعر زمین (تهران: نیل).

پذیرفتن سرپرستی فاطمه عارف علایی (کودکی یتیم که در آن روزگار با خواهران سایه و او می‌زیست و پس از ازدواج با همسر و فرزندان وی).

۱۳۳۷ (۱۰ مهر) به همسری برگزیدن بانو آلما مایکیال.

۱۳۳۸ (۳۰ مرداد) زادن یلدا (نخستین فرزند).

۱۳۳۹ (۲۶ مرداد) زادن کیوان (نخستین پسر؛ سایه نام او را از نام خانوادگی دوست خود مرتضی کیوان که در سال ۱۳۳۳ تیرباران شد، برگرفته است).

۱۳۴۰ (۲۴ مهر) زادن آسیا (دومین دختر سایه).

چاپ ۲۴ غزل سایه به روسی در کتاب غزلیات معاصر ایران به
کوشش جهانگیر دری و ورا کلاشتورنیا.

۱۳۴۱ (۷ آبان) زادن کاوه (واپسین فرزند سایه).

نوشتن مقدمه مجموعه شعر خون سیاوش از سیاوش
کسرای.

۱۳۴۴ چاپ مجموعه شعر چند برگ از یلدا (تهران: بی‌ناشر، چاپ
محدود). سفر به شوروی (مسکو، لنین‌گراد، سمرقند، بخارا
و...).

۱۳۴۸ چاپ کتاب یادنامه هوهانس تومانیان (ترجمه شعرهای
ارمنی به پارسی) با همکاری نادر نادرپور، گالوست خانئس،
ر. بن (تهران: بی‌نا).

۱۳۵۱ (خرداد) پذیرفتن سرپرستی برنامه گل‌ها در رادیو ایران. بنیان نهادن
برنامه گل‌های تازه.

آغاز سرایش منظومه بانگ‌نی.

۱۳۵۲ شرکت در دو همایش نویسندگان و شاعران آسیا و آفریقا و
آمریکای لاتین در قزاقستان و ارمنستان.

۱۳۵۳ پذیرفتن سرپرستی موسیقی رادیو ایران.

۱۳۵۴ جدایی از شرکت سیمان تهران. بنیان‌گذاری برنامه موسیقایی
گلچین هفته و گروه شیدا (به سرپرستی محمدرضا لطفی)

۱۳۵۵ بنیان‌گذاری گروه موسیقی عارف (به سرپرستی حسین
علیزاده و پرویز مشکاتیان)

۱۳۵۶ در آمدن سیاه‌مشق ۲ پس از ۴ سال توقیف (تهران: کتاب

زمان). شعرخوانی در شب‌های شعر انجمن گوته.

۱۳۵۷ (۱۸ شهریور) کناره‌گیری از رادیو همراه با هنرمندان گروه شیدا و عارف.

۱۳۵۸ بنیان‌گذاری کانون فرهنگی و هنری چاووش همراه با لطفی،
علیزاده و مشکاتیان و پذیرفتن دبیری آن.

۱۳۶۰ چاپ مجموعه شعر یادگار خون سرو (تهران: توس).

انتشار مجموعه شعرخوانی تا صبح شب یلدا در دو کاست.

۱۳۶۲ (۷ اردیبهشت) دستگیری و زندان.

۱۳۶۳ (۴ اردیبهشت) آزادی از زندان (به پایمردی شهریار).

آغاز کار پژوهشی برای پیرایش دیوان حافظ.

۱۳۶۳ (۲۵ مهر) کوچ همسر و فرزندان سایه به کلن آلمان.

۱۳۶۶ (زمستان) کوچ سایه به کلن آلمان.

۱۳۶۷ برگزاری شب شعر در آلمان، اتریش و دانمارک.

۱۳۶۸ برگزاری شب شعر در آلمان و دانمارک.

۱۳۶۹ در آمدن سیاه‌مشق ۳ پس از ۵ سال توقیف (تهران: توس).

چاپ آینه در آینه برگزیده شعرهای سایه به گزینش محمدرضا
شفیعی‌کدکنی (تهران: چشمه).

۱۳۷۱ چاپ سیاه‌مشق ۴ (تهران: چشم و چراغ).

برگزاری شب شعر در هلند.

۱۳۷۳ چاپ حافظ به سعی سایه (تهران: توس و چشم و چراغ).

برگزاری شب شعر در بابل (مازندران)، سوئد، نروژ، دانمارک.



مقالاتی درباره اندیشه و هنر و زندگی سایه

- ۱۳۷۴ سخنرانی درباره تصحیح دیوان حافظ در لندن.
- سخنرانی درباره تصحیح دیوان حافظ در آمریکا (برکلی، دالاس، شیکاگو، فیلادلفیا، لوس آنجلس، نیویورک، واشنگتن و...) و کانادا.
- ۱۳۷۸ چاپ سیاه مشق با شعرهای تازه (تهران: کارنامه).
- ۱۳۸۵ چاپ مجموعه شعر تاسیان (تهران: کارنامه).
- چاپ منظومه بانگ نی (تهران: کارنامه) که تا امروز منتشر نشده است.
- ۱۳۸۶ انتشار ویژه نامه سایه در مجلات نگاه نو (اردیبهشت، شماره ۷۳) و بخارا (فروردین و اردیبهشت، شماره ۶۰).
- ۱۳۸۷ چاپ ای عشق همه بهانه از توس: نقد و تحلیل و گزیده اشعار سایه به کوشش سارا ساور سفلی (تهران: سخن).
- ۱۳۹۱ چاپ کتاب دو جلدی پیر پرینان اندیش گفتگوی درازدامن میلاد عظیمی و عاطفه طیّه با سایه (تهران: سخن).
- ۱۳۹۲ (۵ آبان) برگزاری شبِ بزرگداشت سایه با همکاری مجله بخارا و بنیاد موقوفات دکتر افشار در کانون زبان فارسی و انتشار جشن نامه سایه در مجله بخارا (مهر و آبان، شماره ۹۵-۹۶).
- ۱۳۹۴ چاپ تاسیان و سیاه مشق همراه با سروده های تازه (تهران: امین دژ).

با «سایه» در سایه خاطرات ایرج افشار

هیچ به یادم نمی‌آید که نخستین دیدار خجسته با سایه کجای طهران اتفاق افتاد. ولی چون می‌دانم که سایه میان سال ۱۳۲۵ از رشت به طهران آمد طبعاً یکی دو ماه بعد از ورودش آشنایی و هم‌سخنی آغاز شد. واسطه این پیوند بدون ادنی شکی مرتضی کیوان بود. مگر سایه بگوید که او نبود و دیگری بود.

کیوان به مناسبت آن که با مجله‌های «جهان نو» و «بانو» همکاری قلمی داشت و با بسیاری از شاعران و ادیبان جوان آشنا بود و همواره مترصد آن بود که از «اخبار فرهنگی» شهر دور نماند. پس زودتر از همه به سایه رسیده بود.

مرتضی کیوان در همدان کارمند اداره راه بود. چون صاحب خط چشم‌نواز و ربط پسندیده و ذوق ادبی بود محمد سعیدی معاون وقت وزارت راه (ضمناً مدیر مجله «راه» و پس از آن «راه نو» و مترجم مشهور در دوره خود) او را به طهران خواسته بود و به منشیگری اداری خود برگمارد. در همان اوقات همسر سعیدی (نیره خانم) مجله بانو را منتشر می‌کرد و مرتضی کیوان با او همکاری داشت و اگر اشتباه نکنم سردبیر آن مجله بود. آثار قلمی کیوان را نخستین بار در آن مجله و جهان نو دیده بودم. در راه نو بود با تعطیل شدن آن مجله امتیاز مجله‌ای به نام «جهان نو» را گرفت و پس از چندی از مرتضی کیوان که به دفتر مجله جهان نو هفته‌ای دو سه بار سر می‌زد خواست که همکاری کند. در حقیقت سردبیر مجله شد. به دفتر «جهان نو» همه‌گونه نویسنده‌ای رفت و آمد داشت؛ پیرو جوان. سعید نفیسی و حسام‌الدوله معزی و علی جواهرکلام از یک سو، کیوان و محمدجعفر محجوب و محمدعلی اسلامی ندوشن، سیروس ذکاء، عبدالحسین زرین‌کوب و مصطفی فرزانه و حسین کسمایی و جماعتی دیگر از جوان‌ها از سوی دیگر. این دفتر که در خیابان پهلوی زیر خیابان حشمه‌الدوله در دربند دکتر افشار قرار داشت تا میدان مخبرالدوله میدان گشت و گذار و آمد و

شد کیوان و دوستانش بود. دفتر کار دولتی کیوان در ساختمان بود؛ نبش شرقی جنوبی سه‌راه شاه. آنجا پاتوق بعضی از دوستان هم‌سن و سال در صبح‌ها بود و بعد از ظهرها حاشیه جنوبی خیابان‌های شاه و نادری و استانبول پاتوق گذری دوستان. سایه هم بسیاری از روزها در همین گذرگاه‌ها دیده می‌شد. مسکوب (هرگاه تهران بود)، کیکاوس جهاننداری، احمد شاملو، فرهنگ فرهی، محمدعلی اسلامی ندوشن، سیروس ذکاء، عبدالرحیم احمدی، تورج فرازمنند و دوستان دیگر راهیان این معبر بودند. خروس جنگی‌ها (جلیل ضیاءپور، هوشنگ ایرانی، حسین غریب، حسن شیروانی و منوچهر شیبانی) و حسین و علی کسمایی هم به یادم هست. چیزی نگذشت که اسماعیل شاهرودی (آینده) و سیاوش کسرای و فریدون مشیری هم به این گروه خیابان‌گرد پیوستند. در این میانه‌ها گاهی مهدی آذرین‌دی که در چاپخانه علمی کار می‌کرد و سری پرشور در برخوردهای ادبی داشت دیده می‌شد.

این وضع ادبی-فرهنگی خیابان‌های شهر طهران بود زمانی که سایه بر سر ما سایه افکند. یکی از ایستگاه‌های صحبت، کنار تنها دکه کتابفروشی عزیز محسنی و برادرش بود که سر چهارراه استانبول نادری قرار داشت. باید گفت که کارش فروش نشریات چپ بود. یادم نمی‌رود روز اولی که احمد شاملو مجله «سخن نو» را نشر کرده بود و برای فروش به دکه مذکور ارائه می‌کرد. او این مجله کوچک را که بیش از دو شماره نشر نشد به مقابله با «سخن» خانلری ایجاد کرد.

این روزندگان جوان هم‌سن و سال بودند. تفاوت‌ها بیش از دو سه سال نبود و سایه نزدیک به دو سال با من تفاوت سن داشت. متولد ۱۳۰۶ است.

اغلب روزها از دم غروب تا پاسی از شب گشت و گذار خیابانی و سرزدن به کتابفروشی‌ها مانند ابن سینا (چهارراه مخبرالدوله)، دانش (سعدی)، آذر (محمد مشیری)، پروین (لاله زار) - که جانشین طهران، پاتوق دهخدا و تقی‌زاده و عباس اقبال و کسروی می‌بود)، کار معتاد و دلپذیر صاحبان این نام‌ها و نام‌هایی که از یاد رفته است، بود. البته در این برخوردها و ولوله‌های ادبی و فرهنگی مجادلات

لازمه خود را به همراه داشت؛ ولی خود به خود انس و الفتی ایجاد شد که به تدریج با جریان های سیاسی دگرگونی یافت و بعضی ارادت ها سال های دراز برجای ماند. ارادت من به سایه مصداق گفته مُراد سایه است که گفت: حقّه مهر بدان نام و نشان است که بود.

درباره کافه فردوس (استانبول که به مناسبت سبیل های از بناگوش دررفته صاحب ارمنی اش به کافه سبیل هم شهرت داشت) و کافه نادری که گاهی می رفتیم که چای یا بستنی بخوریم چون زیاد نوشته اند ضرورت ندارد که یادآوری کنم. ولی باید درباره «انجمن گیتی» که حتماً سایه به یادش می آید چند کلمه بنویسم.

این انجمن در قسمت بالای خیابان لاله زارنو (دست راست) قرار داشت. دو برادر محسن و ناصر مفخم که یکی اهل ذوق تاریخی بود و دیگری ورزشکار و دوستدار هنر ایجادکننده آن بودند. گاه در آنجا نمایشگاهی برپا می شد؛ مانند نمایشگاه گل، نقاشی های حسین کاظمی، محمود جواد پور و جز آن. یکی دو کتاب هم نشر کردند. آنچه من به یادم هست کتابی است به نام عقاید و آراء درباره صادق هدایت که پس از مرگ او از روی مقاله های روزنامه ها و مجله ها جمع کرده بودند.

بجز دفتر مجله جهان نو، دفتر سخن هم پاتوق خوبی بود که می توانستیم یکدیگر را ببینیم. در سال هایی که به دعوت خانلری (۱۳۳۱ به بعد) گرداندگی سخن با من بود، می دیدم که شاعران و نویسندگان تازه جو بدان محفل گذری دلخواهانه دارند.

نخستین شعری که از سایه دیدم از دست کیوان به دستم رسید. رسم کیوان بر این بود که از شعرهای خوب نسخه ماشینی تهیه می کرد و به دوستان ارمغان می برد. کیوان چون رئیس دفتر معاون وزارت راه بود و ماشین نویس در اختیار داشت می-توانست بدین طریقه دوستان خود را از نوشته ها و سروده های خوب نشرناشده آگاه سازد. هفته ای نبود که از این گونه یادگارهای نصیب باشم.

بسیاری از اشعار سایه را این گونه دیدم و خواندم. به کوه و بیابان هم که می رفتیم کیوان شعرهایی از همین رسته تازه رسیده را می خواند. گویی وظیفه راویگری آنها را دارد. در حالی که محبوب با آن حافظه بی مانند می-توانست ابیات برگزیده آن قبیله را به خاطر بسپارد.

سایه زود در محیط شعری «غیرانجمنی» تهران نام آور شد. مخصوصاً از این روی که شاعر برجسته پرآوازه دلخواه آن روز جوان ها مهدی حمیدی که هنوز دکتر نشده بود برنخستین دفتر شعر سایه مقدمه نوشته بود. طبیعی است که آن گفتار، منزلت سایه را در چشم دوستان برافزود.

سایه پس از ورود به طهران با فریدون توللی هم آشنایی پیدا کرد. به گمان من تردید نباید کرد که شیوه دلپذیر توللی و طبع جوشانش در تازگی دادن به شعر فارسی موجب آن بود که شاعران تازه جوی طالب دیدار او باشند. سایه به مناسبت طبع شعری والای خود با شهریار و خانلری و البته نیما که به سه جریان مختلف گرایش داشتند رفت و آمد و همنشینی یافت.

این چند چهره در شعر آن روز برای جوان ها شهرت بیش داشتند از شاعران خوش سخنی چون رشید یاسمی و رعدی آذرخشی و حسین پژمان و حبیب یغمایی و یک صد شاعرانجمنی چون وحید و ناصح و فرات و سهیلی و گلچین معانی و اقران آنها. البته ملک الشعرای بهار برتر از همه بود و کسی نسبت به مقام بلند شعری او نمی توانست اظهار رأی بکند.

چون اشارتی رفت که مجموعه ای برای تقدیم شدن به سایه آماده می شود عرض ارادت و دوستی قدیم را این دیدم که چند کلمه از روزگار جوانی خودمان به یاد او بیاورم. سلامت پایدار برای او که درست شصت سال را با هم گذرانده ایم آرزو دارم.

چهل سال؟... نه، خیلی بیشتر!

سیمین بهبهانی

سال بیست و هشت است. از سایه غزل‌هایی بر زبان‌ها می‌گذرد و از همه بیشتر این غزل:

نشود فاشی کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر، نامه‌رسان من و توست

خانم دلکش آن را در مایه سه‌گاه خوانده است و بعضی دیگر خوانندگان هم. و انصافاً غزلی است تمام‌عیار.

سال سی او را در خیابان می‌بینم. با شهر آشوب امیرشاهی برای خرید آمده‌اند. سلام و علیکی می‌کنیم. از انجمن ادبیات نو می‌پرسد. می‌گویم: «تعطیلش کرده‌ایم». حالا دیگر به انجمن‌های سیاسی روی آورده‌ام؛ او نیز همین‌طور. نیروهایمان را در راه‌های دیگر مصرف می‌کنیم. هوای جهان نو به سر داریم که ادبیات نو خود جزئی از آن جهان است. خداحافظی می‌کنم.

چندی بعد در خانه سعید نفیسی جمع شده‌ایم. خانه کوچکی است در خیابان هدایت. می‌خواهند به آنانی که بهترین شعر را برای صلح سروده‌اند جایزه بدهند. نیما هم حضور دارد. جایزه‌ها را هم آورده‌اند: هر کدام یک ستاره طلایی است که روی روبانی آبی‌رنگ نصب شده است. اخوان و سایه و کسرابی (کولی) و -گویا- عاصمی (شرنگ) برنده می‌شوند. و من در گوشه‌ای کز می‌کنم و بغض خود را فرو می‌خورم.

نیما به نفیسی می‌گوید: «نمایشنامه که نداریم. کسی ننوشته است. جایزه آن را به شعر بدهیم!» نفیسی استقبال می‌کند و یک جایزه ستاره طلایی هم به من می‌دهند و سِگِرمه‌ام باز می‌شود و می‌خندم. اخوان که به کنفرانس صلح پراگ نرفت. سایه را نفهمیدم که با جایزه‌اش چه کرد.

سال سی و دو، دست‌نوشته شعر «اعدام روزنبرگ‌ها» را یکی از دوستان به

دستم می‌دهد: «خبر کوتاه بود/ اعدامشان کردند».

شعر دست به دست و دهان به دهان می‌گردد. اکثر آزادی‌خواهان و روشنفکران این شعر را خوانده‌اند. در این هنگام سایه مدتی است که در قالب نیمایی شعر می‌گوید اما غزل را از یاد نبرده است.

سال سی و سه، سال اندوه و یأس است، «سال روزهای دراز و استقامت‌های کم» به گفته شاملو. دیگر ایمان به آن امید‌واهی و دستوری از میان رفته است. جوانان روزهای غم‌انگیزی را می‌گذرانند: سکوت، خفقان، تعطیل مطبوعات آزاداندیش، محاکمات پی‌درپی، محکومیت مصدق و یارانش، زندانی شدن بی‌شماری از اهل قلم و هنرمندان از جمله اخوان و کسرابی و ثمین باغچه‌بان و صدها تن از وابستگان به احزاب، از همه مهم‌تر پوشالی بودن آرمانی که سالیان دراز فعال‌ترین هموطنان ما را مجذوب فریب خود کرده بود و موجب دلسردی و ناامیدی شده بود.

در چنین هنگامی است که دست‌نوشته مثنوی «بهار غم‌انگیز» سایه باز دست به دست می‌گردد و چندی بعد در یکی از مطبوعات منتشر می‌شود:

بهار آمد، گل و نسرين نياورد

نسیمی بوی فروردین نیاورد

پرستو آمد و از گل خبر نیست

چرا گل با پرستو همسفر نیست؟

چه افتاد این گلستان را چه افتاد؟

که آیین بهاران رفتش از یاد...

و در پایان مثنوی، شاعر آرزو می‌کند که بهار آینده

به نوروز دگر، هنگام دیدار

به آیین دگر آبی پدیدار

دو سه ماه بعد از این فروردین و این «بهار غم انگیز» باز غزلی از سایه در روزنی
بدیع (فاعلات فاعلات) دست به دست می‌گردد:

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است

تو بهار دلکشی و من چوباغ
شور و شوق صد جوانه با من است

گفتمش من آن سمند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است

وزن این غزل، با اینکه سابقه دارد، پیش از سایه برای فرم خاص غزل به کار
نرفته است. چندی بعد این رباعی را برای شهادت مرتضی کیوان می‌نویسد:

ای آتش افسرده افروختنی
ای گنج هدرگشته اندوختنی

ما عشق و وفا را ز تو آموخته‌ایم
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

که البته نهانی در گوش‌ها زمزمه می‌شود. شاید «هفتمین اختر این صبح
سیاه» را نیز برای یکی از تیرباران‌های دسته جمعی سروده باشد.

سایه، مثل خود من، با غزل شروع کرده و بعد به شعر نیمایی روی آورده
است بی‌آنکه دست از غزل باز دارد. امروز شیوه کار او بیشتر غزل است که در آن
به کمال رسیده.

انگار همین دیروز بود که جوان‌ها در محافل خود می‌خواندند:

«دیر است، گالیا.... / این فرش هفت رنگ که پامال رقص توست...».

سایه، غالباً در شعرهای نیمایی خود، عشق شخصی و خصوصی را با یک

هدف اجتماعی تلفیق می‌کند و از شعاری بودن آن می‌کاهد.

«بوسه» نمونه خوبی برای این‌گونه اشعار اوست. در این شعر، ضمن اشاراتی
به اوضاع زمانه و مقاومت‌ها و تلاش‌ها، شاعر از معشوق می‌پرسد که «خوشترین
لبخند چیست؟» و معشوق به پاسخ می‌گوید:

... لبخندی که عشق سربلند / وقت مُردن بر لب مردان نشاند.

سال‌ها در پی هم می‌گذرند. گاه سایه را در محفلی می‌بینم. بسیار کم حرف و
آرام شده است. ازدواج کرده است. همسرش آتما دختری ظریف و متین و مبادی
آداب است. کودکانی دارند. درست نمی‌دانم چندتا و چندساله هستند. هرگاه او
را می‌بینم به یاد این گفته سعدی می‌افتم: «تا کودکان برآوردم، کودکی نکردم». آغاز دهه
چهل است شبی با فریدون مشیری و چندتن دیگر در محفلی
هستیم. فریدون می‌گوید غزلی تازه از سایه به دستم رسیده است و می‌خواند:

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت

دوباره گریه بی‌طاقتم بهانه گرفت

شکیب درد خموشانه‌ام دوباره شکست

دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت

نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست

صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت

زهی پسندِ کماندار فتنه کز بُن تیر

نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت

به اینجا که می‌رسد، اشاره می‌کند که سایه این شعر را هنگامی نوشته است
که برای چشم‌پسرش، کیوان عارضه‌ای سخت پیش آمده است و او را برای
معالجه به خارج از کشور برده است. و بعد، با همان حال همیشگی خود که از
خواندن شعر خوب لذت می‌برد و سخاوتمندانه می‌خواهد دیگران را در این لذت

سهیم کند، می‌گوید: ببینید! دقت کنید: «زهی پسند کماندار فتنه...» اوج درد است. و باز می‌خواند:

امید عافیتم بود، روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم، زمانه گرفت...

و من می‌بینم که چهره و دامنم از اشک خیس است و الآن هم که این سطرها را می‌نویسم همین‌طور...

سال‌ها بعد... شاید سال پنجاه است. در اتاق شورای موسیقی رادیو با سایه و مشیری و محمود تفضلی نشستیم و از هردری سخن پیش می‌کشیم. اشاره به همان غزلش می‌کنم. می‌گوید: «نمی‌دانی در چه حالی آن را نوشتم. شب بود و خانه دلگیر و غربت وحشتناک و زخم آبستن و پسرکم گرفتار مصیبت چشم. از خانه بیرون زدم که به خانه دوستی بروم برای مشورتی. خیابان سرد بود و باران دُم‌ریز می‌بارید و اشکم تندتر از باران فرو می‌ریخت. یکباره دیدم غزلی را که زمزمه کرده-ام در طول خیابان و زیر همان باران به پایان رسانده‌ام:

دل گرفته من همچو ابربارانی
گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت

مدتی با سایه در رادیو همکار بودم، در کنار نادر نادرپور، یدالله رؤیایی و بیژن جلالی. سایه سرپرست شورای شعر و موسیقی بود و من عضو شورای شعر و ترانه. او از حقوق و مزایای شرکت سیمان دست کشیده بود و به سبب علاقه‌اش به موسیقی اصیل ایرانی مسئولیت شورای موسیقی را با دستمزدی ناچیز پذیرفته بود و الحق با وسواسی تمام گل‌های تازه، بعد از گل-های جاویدان و گل‌های رنگارنگ پیرنیا، فصل درخشانی در موسیقی ایران عرضه کرده است.

واقعاً ساعت‌ها و روزها وقت صرف می‌شد تا ترانه‌ای بی نقص تهیه و پخش شود، یعنی آهنگش، تنظیمش، شعرش، صدای خواننده‌اش، تلفظ درست واژه‌هایش، و سرانجام، همنوایی و اجرایش در حد کمال باشد.

چه قدر برای مبارزه با ترانه‌های مبتذل و بازاری و کاباره‌ای در همین شورای شعر و موسیقی تلاش می‌کردیم و چه مقالاتی اینجا و آنجا می‌نوشتیم. اما کاباره‌داران و صفحه‌فروشان و تهیه‌کنندگان نوارهای بازاری هم دست از توطئه برنمی‌داشتند.

به هر صورت، به نظر من، سایه در تهذیب موسیقی ایرانی، تا آنجا که در اختیار او بوده است، سهمی چشمگیر دارد و این خدمتی در کنار کار شاعری او بوده است. محمدرضا شجریان، خواننده ارزشمند این روزگار، گذشته از استعداد ذاتی و اهتمام و کوشش فراوانش برای کشف و آموزش، گمان می‌کنم تا حد چشمگیری نیز وامدار راهنمایی‌های سایه باشد. همین یکی دو سال پیش دو غزل از سایه در یکی از مطبوعات خواندم که هر دو، با زبانی شیرین و تغزلی، دربرگیرنده توصیه‌ها و اندرزهایی به دو محمدرضا (شجریان و لطفی) بود. موسیقی، در کنار شعر، دلگرمی زندگی سایه است.

سایه چنان با غزل حافظ درآمیخته و چنان با کلام او الفت گرفته است که بی‌گمان غزلش همان شیوه و همان زبان و همان واژگان و تعبیرات را تداعی می‌کند.

بسیار کسان در طول تاریخ بعد از حافظ خواسته‌اند غزل‌هایی بسرایند که هم‌ارج و هم‌شیوه غزل حافظ باشد و نتوانسته‌اند. یعنی اگر هم یکی دو غزل از این دست عرضه کرده باشند به حساب ندرت و اتفاق است نه به حساب ممکن و معمول. اما وقتی غزل‌های سایه بی‌امضا خوانده شود، شنونده باید تمام غزل‌های حافظ را در پیش چشم و در ذهن داشته باشد تا بتواند حکم کند که آنچه می‌شنود از حافظ نیست.

سایه، اما تا مرز هم‌زبانی، به حافظ نزدیک شد و تا این حد نزدیک شدن به شعری از گذشتگان با حفظ خصوصیات و رویدادهای زمانه کاری است که من می‌دانم تا چه اندازه مشکل است و مستلزم توانی است در حد توان سایه.

سایه آینده دار غم‌ها و شادی‌های عصر ما

محمدرضا شفیعی‌کدکنی

[۱]

شعر سایه استمرار بخشی از جمال‌شناسی شعر حافظ است. آنهایی که بوطیقای حافظ را به نیکی می‌شناسند، از شعر سایه سرمست می‌شوند. از لحظه‌ای که خواجه شیراز، دست به آفرینش چنین اسلوبی زده است و مایه حیرت جهانیان شده است، تا به امروز، شاعران بزرگی کوشیده‌اند در فضای هنر او، پرواز کنند و گاه در این راه دستاوردهای دلپذیری هم داشته‌اند. اما با اطمینان می‌توان بگویم که از روزگار خواجه تا به امروز، هیچ شاعری نتوانسته است به اندازه سایه در این راه موفق باشد. این سخن را از سرِ کمالِ اطلاع و جستجو در تاریخ ادب فارسی می‌نویسم و به قول قائلش: می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون.

سایه، در عین بهره‌وری خلاق از بوطیقای حافظ، همواره در آن کوشیده است که آرزوها و غم‌های انسان عصر ما را در شعر خویش تصویر کند؛ برخلاف تمامی کسانی که با جمال‌شناسی شعر حافظ، به تکرار سخنان او و دیگران پرداخته‌اند. سایه بی‌آنکه مدعی خلق جهانی ویژه خویش باشد، آینه دار غم‌ها و شادی‌های انسان عصر ماست و اگر کسانی باشند که بر باد رفتن آرزوهای بزرگ انسان عدالت خواه قرن بیستم را، با تمام وجود خود تجربه کرده باشند، وقتی از زبان سایه می‌شنوند:

چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت

همدلی‌شان با سایه کم از همدلی دردمندان دوره «امیر مبارزالدین» با خواجه شیراز نیست. آنجا که فرمود:

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی

همان‌گونه که هر سالی چهار فصل دارد تکامل تاریخ را نیز چهار فصل است و افزون بر آن، فصل پنجم و فصل ششم و فصل هفتم نیز در این گاه شماری قابل انتظار است. در گاه شماری تقویمی با اندکی محاسبه می‌توان به انتظار بهار نشست و سال‌های کبیسه را نیز از پیش در شمار آورد. اما در گاه شماری تکامل تاریخ، بهارها و پاییزها، قابل پیش‌بینی ریاضی و نجومی نیست. قدر مسلم این است که آرزوهای بزرگ انسانی، همواره زنده خواهد بود و تا حیات با جلوه‌های گوناگونش در روی زمین ادامه دارد، این آرزوهای بزرگ، ابعاد اجتناب‌ناپذیر حیات انسان خواهد بود. بهارها و پاییزهای تاریخ، با بهار و پاییزهای تقویم، تفاوت بنیادی دارد.

سایه از شاعرانی است که ستایشگران بهار تاریخی‌اند و «به نام گل سرخ» آواز می‌خوانند، در زمستانی که اخوان ثالث تصویر آن را با شعر خویش جاودانه کرده است. از منظر گاه شماری تکامل تاریخ و از چشم انداز خلاقیت‌های هنری، انسان هم به شعر زمستانِ اخوان نیاز دارد و هم به بهاریه‌هایی از آن دست، تا لحظه روحی شما، کدام یک از لحظه‌های بی‌شمار دنیای درون انسان باشد و در کدام فصل تاریخی، حیات را تجربه کنید. سایه یکی از ستایشگران آن بهار تاریخی است، بی‌آنکه از کنار این «دی دیوانه» بی‌اعتنا، عبور کرده باشد.

آنچه هنر سایه را در برابر تمام غزل‌سرایان بعد از حافظ امتیاز بخشیده، همین است که او ظرایف بوطیقای حافظ را در خدمت تصویرگری بهارها و زمستان‌های تاریخی انسان درآورده است و در این راه سرآمد همه اقران خویش، در طول این هفتصدسال، بوده است. می‌بینید که بدین‌گونه سایه، در جهان ویژه خویش، یکی از نوادر قرون و اعصار است.

توفیق یک شاعر

نقش ما گونگارند به دیباچه عقل
هر کجا نامه عشق است نشان من و توست

از دیرباز با شعر سایه انس و الفت داشته‌ام و نمی‌دانم چه‌گونه شکر این نعمت را باید گزارد که حشر و نشر بسیار نزدیک با او نیز یکی از خجستگی‌های زندگی من در این سال‌ها بوده است...

سایه، در انواع سخن، شعر خوب و شعر درخشان بسیار دارد... غالب دیوان‌های او، هر کدام، بارها و بارها چاپ شده است و مانند کاغذ زر در میان عاشقان شعر فصیح پارسی دست به دست گشته است و کمتر حافظه فرهیخته‌ای است که شعری از روزگار ما به یاد داشته باشد و در میان ذخایرش نمونه‌هایی از شعر و غزل سایه نباشد. من این نکته را، در این لحظه، یکی از مهم‌ترین نشانه‌های توفیق یک شاعر می‌شمارم.

در غربال کردن شعر قرن بیستم

اکنون که نخستین سال‌های قرن بیست و یکم را پشت سر می‌گذاریم فرصت بسیار خوبی است که قرن بیستم ایرانی را در چشم اندازه‌های گوناگونش غربال کنیم. و با نگاهی به پشت سر عرصه‌های گوناگون عقلانیت و خلاقیت‌های هنری قوم ایرانی را در قرن بیستم دور از جنجال‌های سیاسی و ایدئولوژیک در زیر ذره بین نقد و نظر قرار دهیم و ببینیم دستاورد قرن بیستم، در این عرصه‌ها چه بوده است. امروز به راحتی می‌توانیم شعر ایرانی قرن بیستم را غربال کنیم و بعد از ریختن پشم و پیله مانیتفیسیت‌ها و بیانیه‌ها و مکتب‌ها و ایسم‌هایش - از رمانتیسم تا پست مدرنیسم - ببینیم در آخرین پاییز شمار جوجه‌ها به

چند می‌رسد و دانه‌های درشت قرن بیستم شعر ایرانی کدام‌ها خواهند بود! در این لحظه جای استدلال نیست اما اگر بگوییم: بهار و ایرج و پروین و شهریار و حمیدی / فروغ و نیما، سهراب و بامداد و امید - که اتفاقاً خودش بیتی موزون یا نیمه موزون شد - کمتر کسی مدعی خلاف آن خواهد بود. این ده تن نمایندگان طراز اول شعر قرن بیستم ایران‌اند در دو شاخه شعر سنتی و مدرن و از جمله رفندگان این راه دراز.

اما در میان اکنونیان داوری قدری دشوار است که مدعیان بسیاریند و بی‌شرم و «سی سی یو»ی مطبوعات این محضران را با آمپول مصاحبه و عکس و تفضیلات زنده نگاه می‌دارد، اگرچه به قیمت نابودی فرهنگ یک ملت تمام شود. بگذریم. برکنار از این محضران «سی سی یو»ی مطبوعات، شعر ایرانی زندگی خود را حتی در کوچک‌ترین شهرها و روستاها خوشبختانه زنده نگه داشته و شاعران جوانی با تلفیق سنت و مدرنیته به کارهای بسیار امیدوارکننده‌ای مشغول‌اند که فروغ - ها و امیدهای آینده‌اند. در میان دانه‌های درشت شعر قرن بیستم ایران یعنی اکنونیان، که زندگی‌شان دراز باد، سایه در جایگاهی ایستاده که دیگران چه بخواهند و چه نخواهند باید بدو برگردند. و اگر فروتنی ذاتی او اجازه می‌داد حق داشت که به همگان - جز به یکی دو تن - فرو نگردد. اما سایه هر کسی را در جایگاهی که دارد می‌شناسد و می‌ستاید.

در طول چهل و اند سال دوستی از نزدیک و خوشبختانه بسیار نزدیک، هرگز ندیدم که او هنرمند راستینی، از مردم زمانه ما را به چشم انکار نگریسته باشد. در میان صدها دلیلی که به عظمت او می‌توان اقامه کرد همین یک دلیل بس که او بر چکاد بلندی ایستاده که نیازی به انکار دیگران ندارد و این موهبتی است الهی. باز هم از همان فرمول دشمن تراشانه همیشگی خودم استفاده می‌کنم و می‌گویم: متجاوز از نیم قرن است که نسل‌های پی‌درپی عاشقان شعر فارسی حافظه - هایشان را از شعر سایه سرشار کرده‌اند و امروز اگر آماري از حافظه‌های فرهیخته شعر دوست در سراسر قلمرو زبان فارسی گرفته شود شعر هیچ‌یک از

معاصران زنده نمی‌تواند با شعر سایه رقابت کند. بسیاری از مصراع‌های شعرا و در حکم امثال سایره درآمده است و گاه‌گاه در زندگی بدان تمثیل می‌شود. از همان حدود شصت سال پیش که در نوجوانی سرود:

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توس

(سیاه مشق، ص ۵۳)

تا به امروز که غمگنانه با خویش زمزمه می‌کند:

یک دم نگاه کن که چه برباد می‌دهی

چندین هزار امید بنی آدم است این

(سیاه مشق، ص ۲۳۴)

بسیاری از این سخنان او حکم امثال سایره به خود گرفته‌اند.

دیرزیاد آن بزرگوار خداوند...

ابتهاج دوست داشتنی تراز شعرش

محمد رضا شجریان

از هوشنگ ابتهاج به راحتی نمی‌توان سخن گفت چرا که همواره بیم آن می‌رود که سخنی مهم ناگفته بماند. سال‌های طولانی است که با ابتهاج دوستی دارم و این پیشینه مجالی برای شناخت عمیق او و سخن گفتن درباره شاعر زمانه ماست. از همین جا آغاز می‌کنم. شاعر بزرگ زمانه ما انسان خاصی است. کمی کناره جوست و راه یافتن به حریم دوستی اش دشوار است. با این حال، سرشار از مهر و عاطفه، منظم و دوست داشتنی است.

گمانم سال ۱۳۵۰ بود که ابتهاج به رادیو آمد. زمانی که او به رادیو آمد، رابطه ما نزدیک‌تر، عمیق‌تر و صمیمی‌تر شد. در آن سال‌ها رادیو گرفتار ارتباطات مافیایی بود و کسی که می‌خواست صدایش از رادیو پخش شود باید از سدهای زیادی عبور می‌کرد. حضور او در رادیو، واکنش‌های مخالف برخی را برانگیخت و او را آزرده خاطر ساخت. روزی در گلایه از برخی هنرمندانی که او را آزرده بودند، به من گفت: آقای شجریان من به خاطر شما هنرمندان به این جا آمده‌ام و چنین کاری را پذیرفته‌ام، برای خود که چیزی نمی‌خواهم.

خیلی متأثر شده بود، احساس کردم اشک در چشمانش جمع شده است. رویش را برگرداند و اشکش را پنهان کرد و رفت. آن روز دل گرفته شدم که چرا خود را گرفتار رادیو یا دستگاه فرهنگی ای کرده است که شأن فرهنگی اش را نادیده می‌گیرد. اما او چنان به کارش عشق می‌ورزید که سرزنش خار مغیلان در شکست اراده اش کاری از پیش نبرد و سرانجام کاری کرد کارستان؛ کاری که امروز در تاریخ موسیقی اصیل ایران شایسته قدردانی و ستایش است.

ابتهاج آن سدها را شکست و با برنامه گل‌های تازه و گلچین هفته، سلیقه‌ای را در موسیقی میدان داد که امروز صاحبان آن سلیقه از سرمایه‌های موسیقی ایران به شمار می‌آیند. لطفی، پایور، من و بسیاری دیگر در این میدان

آزمون‌های تازه‌ای در موسیقی در پیش گرفتند تا بتوانند نیاز زمانه را پاسخ دهند و توانایی‌های گنجینه سترگ موسیقی ایران را شکوفا کنند. این برنامه‌ها با اقبال مردم روبه‌رو شده بود و این خود نشانه‌ای از موفقیت ابتهاج بود.

آن روزها برخی با او همکاری نمی‌کردند تا او همه چیز را وا بگذارد و برود. شگفتا نمی‌دانستند ابتهاج بیش از دیگران می‌تواند احترام موسیقی را به او بازگرداند و سلیقه‌ای فاخرتر را بیرواند. من که درستی راه او را که اطمینان داشتم، مرتب کار می‌کردم. آن روزها هنرمند گرامی نادر گلچین هم به رادیو می‌آمد و برخی همکاری مرا به این شوخی بیان می‌کردند که این برنامه «گلچین هفته» نیست، «شجریان هفته» است. بعضی هم به ما سه نفر (ابتهاج و لطفی و من) عنوان مثلث برمودا را داده بودند.

با همه تنگ‌نظری‌ها رادیو محیط دوستانه و خوبی بود. ابتهاج به‌گونه‌ای برنامه را اداره می‌کرد که همه کسانی که در آغاز مقابل او بودند، رفته‌رفته به او رغبت نشان دادند و از مخالفت دست برداشتند.

رابطه ما سال‌های بعد هم ادامه داشت و از سال ۱۳۵۶ در کانون چاووش ادامه یافت. چاووش را جایی می‌خواستیم در کنار رادیو تا بتوانیم کار فرهنگی خود را آزادانه‌تری بگیریم. کانون چند سالی بعد از انقلاب متوقف شد. اما پایان کار چاووش هم پایان دوستی ما نبود و این دوستی هنوز هم ادامه دارد.

از صفات برجسته شاعر زمانه ما یکی همین دوست داشتن است. در کنار زندگی و ذهن و رفتار پاکیزه‌اش، شخصیتی مقید و سالم دارد و شعرش بازتاب همین شخصیت است.

شعر او را بیش از شعر دیگران می‌پسندم و براین باورم که در هنر شاعری سر و گردنی از دیگران بالاتر است. اما شخصیت او چنان است که از شعرش نیز بیشتر دوست دارم. شخصیتش بزرگ‌تر و ارجمندتر از شعر اوست. گاهی گمان می‌کنم که ابتهاج و شعرش دو قلمرو متفاوت هستند.

ابتهاج در شعر معاصر بی‌نظیر است. من او را حتی از دیگر غزل‌سرایان معاصر

هم بالاتر می‌دانم. او در غزل و در مثنوی نظیر ندارد. به موسیقی شعرش توجه ویژه‌ای دارد و وسواس و دقت را می‌توان در واژه‌واژه شعرش سراغ گرفت؛ از همین جاست که با موسیقی پیوند می‌خورد. روزی به من گفتم که فکر می‌کنم حافظ شعر خود را با آواز می‌خوانده و از همین‌رو پیوند استواری میان موسیقی و شعر او وجود دارد. این داوری درباره شعر خود او نیز رواست.

ابتهاج ترانه‌سرای برجسته‌ای است. من ترانه‌سرایی را از شعر گفتن دشوارتر می‌دانم چرا که ترانه‌سرا هم باید شاعر باشد و هم آشنا به موسیقی. ذوق ترانه‌سرایی ابتهاج را بسیار می‌پسندم و او را میان ترانه‌سرایان بزرگ موسیقی ایران می‌دانم.

شعر او علاوه بر سلاست و موسیقی، از معانی عمیق سرشار است. نگاهی عاطفی‌تر و مردمی‌تر به شعر دارد و اقبال مردم از شعر او را از این‌رو می‌بینم. شعر او بازتاب دغدغه‌ها و مسائل مردم است و همین شعرش را به مردم نزدیک‌تر می‌کند.

ابتهاج انسانی بزرگ و شاعری تواناست. سخن گفتن از او در این مجال اندک میسر نیست. من کوشیدم تنها، حس خود را درباره دوستی مهربان و شاعری ارجمند و انسانی بزرگ بیان کنم و نسل جدید را بگویم که بزرگان فرهنگ خود را که در حفظ و شکوفایی آن کوشیده‌اند، قدر نهند.

تا تو با منی محمدرضا لطفی

(تقدیم به سایه عزیزم که بدون او موسیقی هنری ایران کم جان حرکت می‌کرد.)

ابتهاج عزیز را که من عاشقانه می‌ستایم و دوستش دارم در رشد من بزرگ‌ترین تأثیر را داشته و من خوشبختانه این شانس بزرگ را داشتم تا در آغوش پرمهر این عزیزان نفس‌های حق طلب آنها را به جان دریافت دارم. برای من هرگز مهم نبود که ایده‌ها و نگرش این دوستان و دیگر اندیشه‌ورزان در کجای فصل‌های ارزش‌گذاری شده یا نشده قرار می‌گرفت. برای من مهم این بود که چقدر این متفکرین عاشق‌تر، خدمتگزارتر و صادق‌تر بودند. خوشبختانه من این افتخار بزرگ را داشتم که در نوجوانی با کسانی همزیستی کنم که دردها و رنج‌ها و توانایی‌ها را تجربه کرده بودند و همیشه به من درس‌هایی داده‌اند که دیروز را بشناسم و امروز را زندگی کنم و فردا را حقیقی تر تصویر نمایم. من سایه را در پیوند شعر و موسیقی یافتم، نه در سایه سیاست و حزب و نه در مدار پراقتدار زور و سرمایه. خیلی اتفاقی من با ایشان آشنا شدم و بنا به ضرورت، برخلاف میل باطنی‌ام، به پیشنهاد شادوران جواد معروفی که به من یک ترم درس آهنگسازی در فرم‌های ایرانی یاد می‌داد به رادیو ایران میدان ارگ رفتم. آلودگی فضای بیمار روابط بین نوازندگان، به‌خصوص خوانندگان و سکان‌داران رادیو به عنوان بزرگ‌ترین مرکز تبلیغات رژیم تحمیق‌کننده مردم پای مرا به این محیط بریده بود. اما هنگامی که استادی مرا به سویی سوق می‌دهد حتماً حکمتی در آن است که باید به جان پذیرفت. آن هم استاد والایی همچون جواد معروفی که پدری چون استاد کامل موسی معروفی داشت.

روزی را که به رادیو رفتم هرگز فراموش نمی‌کنم. آن زمان ایشان مسئول موسیقی گل‌ها بودند و من از برنامه‌های گل‌ها و تغییراتی که در آن [ایجاد] شده بود نه لذت می‌بردم و نه کیفیت موسیقایی تولیدات از ارزش هنری که

حداقل من به آن عادت داشتم برخوردار بود. برنامه‌ها بیشتر ساز و آواز شده بود و گردونه کار به دست ویلن‌ها و سنتورهای آن - چنانی بوده و در لابه‌لای آن، برنامه‌های بسیار خوب نیز گاهی تولید می‌شد که ماندگار و ارزشمند بود. شعر برنامه‌های گل‌های زمان سایه بسیار پربارتر شده بود و گویندگان شعر، اشعار را با معنی و تأکید درست‌تری می‌خواندند و در قیاس با برنامه‌های گل‌های دوره مرحوم پیرنیا که بیشتر اشعار عرفانی بود، سایه به شعرهای اجتماعی‌تر توجه بیشتری می‌نمود. هنگامی که از سایه علت کم‌بضاعتی موسیقی را پرس و جو کردم، ایشان فرمودند که: «هنگامی که من مسئول برنامه گل‌ها شدم بیشتر موسیقیدانان و بخشی از مدیران وقت، سر مخالفت و ناسازگاری را شروع کردند و می‌توان گفت کار با من را به نوعی منع نموده بودند و من به ناچار طرح ارائه برنامه‌های گل‌ها را عوض کردم تا کار تولید موسیقی متوقف نشود!»

باید اشاره کنم که این تغییر مدیریت مصادف بود با ادغام رادیو که تحت مدیریت سیاسی وزارت اطلاعات انجام وظیفه می‌کرد که با تلویزیون قطبی که خود به‌عنوان مهندس متخصص ابتدا در بندرعباس (بنا به ضرورت سیاسی) آن را با توانایی تخصصی خود راه انداخته بود، ادغام گردید. ادغام رادیو و تلویزیون که سکان‌دار آن از شرافت کاری و حرفه‌ای برخوردار بود، همه چهره موسیقی و همه چهره برنامه‌های فردی و هنری را نسبتاً تغییر داد که اگر بخواهیم منصفانه برخورد کنیم من همواره گفته‌ام که اگر رژیم گذشته تعداد بیشتری مانند قطبی‌ها داشت سیر حوادث تاریخ معاصر ایران به‌خصوص بعد از انقلاب بهتر و ارزشمندتر رقم می‌خورد.

هنوز بعد از سال‌ها رادیو و تلویزیون از نظر فنی اداری با همه نارسایی‌ها و بلاهایی که مدیران گذشته بر سر آن آورده‌اند در عرصه تکنولوژی تصویری و صوتی با زحماتی که مسئولان و گردانندگان کنونی در این سالیان کشیده‌اند بهتر از بقیه سازمان‌ها کار می‌کند.

به هر حال ه. الف. سایه در چارچوب ادغام رادیو و تلویزیون این مسئولیت

خطیر را پذیرفته بود. آن روز که به دیدن ایشان به رادیو رفتم خیلی عبوس اما محترم ورود مرا استقبال کرد. فریدون شهبازیان روی صندلی پیانو نشسته بود. من اظهار داشتم که آقای معروفی از من خواهش کردند که به دیدن شما بیایم تا راجع به تصنیف «بمیرید، بمیرید» مولانا صحبت کنیم.

محافظه کاری و هوشیاری سیاسی ایشان در یک لحظه مرا شوک کرد که بعدها متوجه شدم که این اخلاق ذاتی اوست. پس از سؤالاتی که ایشان از من نمودند او را انسانی مستحکم، دقیق و با وسواس دیدم و این نقطه امیدی بود که دل مرا در جهت کار با ایشان محکم نمود. طی ضبط این تصنیف که خواننده ای آن را می خواند دوستی و الفت ما محکم تر شد و این گونه رابطه ما شروع شد و پس از گذشت حدوداً ۳۰ سال است که ادامه دارد؛ به قول حافظ:

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

چرا اهمیت سایه در مدیریت موسیقی رادیو ایران این گونه پررنگ و تأثیرگذار شد؟ با اینکه بعضی از موسیقی نوازان رادیویی بر این باورند که سایه بخش تولید رادیو را «شجریان خانه» نموده بود و تقریباً ۷۰ درصد برنامه ها را به عهده این هنرمند گرامی می گذارد و این خود رنجی در دل بعضی از همکاران آن زمان ایجاد نموده بود. اما سایه این کار را آگاهانه انجام می داد چرا که می اندیشید شجریان پرچمدار موسیقی ای خواهد شد که ما امروزه بدان موسیقی هنری دستگاهی یا رسمی خطاب می کنیم. متأسفانه در شرایطی که موسیقی رادیو داشت تغییر بنیادی می کرد و می رفت تا با حضور این خواننده زحمت کش رونق جاودانه تری پیدا کند، ایشان سر ناسازگاری گذاشت و به خاطر ازدیاد دستمزد مالی که به تازگی با تلاش سایه افزایش غیر مترقبه یافته بود همکاری با واحد موسیقی را تقریباً متوقف کرد و گه گاه در برنامه های ویژه و مخصوص شرکت می جست. سایه با افزایش تولیدات در بخش موسیقی ارکستری و سنتی و به خصوص تهیه برنامه

«گلچین هفته» در فاصله چند سال اثر زیادی در روند پیشرفت موسیقی گذارد. چند روز قبل از اینکه پست مدیریت تولید موسیقی را قبول کنند با من صحبت کردند و فرمودند اگر شماها کمک کنید این مسئولیت می تواند به پیشرفت موسیقی ایرانی از هر دست کمک شایانی نماید. من نیز این قول را به ایشان دادم و با تشکیل گروه شیدا و بازسازی آثار قدما و نزدیک نمودن استاد نورعلی برومند و استاد عبدالله دوامی به ایشان سرفصل جدیدی برای این گونه از موسیقی ها هم فراهم آمد که انقلاب، تداوم این حرکت را به سمت نوع دیگری از موسیقی تغییر داد. با آمدن من به رادیو و تشکیل گروه شیدا و کار ممتد، ابتدا علیزاده و سپس مشکاتیان و شکارچی از مرکز حفظ و اشاعه که دیگر بدان مرکز حبس و افاده موسیقی لقب داده بودند استعفا کرده و به رادیو آمدند و گروه عارف را تأسیس کردند و این گونه تیم کاری ما در این نوع از موسیقی کامل تر شد که همه این اتفاقات بی نظیر تحت سیاست های فرهنگی مدیر تولید موسیقی یعنی سایه رخ می داد. شجریان یکه تاز آواز ایران، ناظری امید آینده این هنر به همراه خانم اخوان، سیما بینا، رضوی سروستانی و استاد بی بدیل تنبک ناصر خان فرهنگ فر به همراه اعضای عاشق گروه شیدا و عارف ترکیبی را به سرپرستی امیر هوشنگ ابتهاج (سایه) فراهم آوردند که می توانست یا بهتر بگویم توانست حداقل تا سال -های شصت سکان دار حرکت مترقی موسیقی گردد. مدیریت، احترام به موسیقیدانان، نگرش اجتماعی، علو طبع و منش خانوادگی ابتهاج به ما کمک کرد تا از سامان و دقت بیشتری برخوردار شویم. سایه همچون پدری است که همه ما را به هم متصل می کند و از آن زمان که این نقش را بنا به ضرورت هایی از دست داد این دو گروه از هم پاشیده شدند. اگرچه در مراحل ایشان تلاش کرد تا چاووشیان اولیه را سرجمع نموده و تشویق به کار کند اما جلای وطن دو یار دبستانی (من و حسین علیزاده) و مرکزیت دستگاه سپر اقتدار، شجریان به همراه پرویز مشکاتیان، که بستگی فامیلی هم پیدا کرده بودند، و تشکیل گروه کامکارها که بیشترشان عضو چاووش بودند، عوامل تعیین کننده عدم تداوم دو

گروه شیدا و عارف شد. دلسوزی آن‌گاه که خرد نقش روشنی دارد می‌تواند به هر جریان هنری و فرهنگی کمک شایانی بنماید. با اینکه سایه در آن زمان به عنوان مدیر کارگزینی سیمان تهران از حقوق و مزایای زیادی برخوردار بود اما به خاطر عشق به موسیقی آن را رها کرد و دلسوزانه و پرکار، موسیقی را که در کشتی نسبتاً کهنه‌ای در امواج اجتماعی سرگردان بود به ساحل مطمئنی هدایت کرد. پنج سال فعالیت ممتد یعنی از سال ۵۳ تا ۵۷ زمان کوتاهی بود. اما گروه کاری واحد تولید موسیقی با بودن هنرمندانی مانند فرهاد فخرالدینی، فریدون شهبازیان، شادروان فریدون مشیری که بیشتر برنامه‌های گلچین هفته را با سایه به نظم درمی‌آورد و همچنین با حضور صدابرداری چون جهان‌فرد، حقیقی، امینی، فخمی و عسگری و به دنبالش شورای شعر، با وجود شاعرانی بزرگ همچون سیمین بهبهانی و موسیقیدانان ارزنده شورای موسیقی مانند حنانه، تجویدی، ملاح و دیگر همکاران اداری، جریانی را هدایت کردند که تا به امروز هنوز خاطره آن دوره فوق‌العاده بوده و هست. بعد از انقلاب ۵۷ نیز سایه و تیم هجده نفره موسیقی موج نورادینو، چاووش را به وجود آوردند و باز نقش خردمندان و انسانی و مدیریت دوستانه ایشان توانست به وحدت همه ما کمک کند که متأسفانه این جریان سازنده به دلایل واهی و بیشتر عامه‌پسندانه ضربه دید و بسته شد و این‌گونه همه مرغان هم‌آواز پراکنده شدند.

سایه هر روز غریب‌تر و دل‌شکسته‌تر شد و در مقابل درخت ارغوان حیاط خانه‌اش که بیش از چند متر با ایوان خانه فاصله نداشت سال‌ها در انتظار نشست. در شعری که به پاس دوستی و عشق‌مان به بهانه من سروده می‌گوید:

چه غریبانه تو با یاد وطن می‌نالی
من چه گویم که غریب است دلم در وطنم

(سایه مشق، ص ۱۹۳)

آفتابی در میان سایه‌ای بهاءالدین خرمشاهی

استاد هوشنگ ابتهاج که به تخلص شعری‌اش سایه بیشتر شهرت دارد، از شاعران و موسیقی‌شناسان نامدار عصر حاضر است. سایه هم در شعر نو دست - یعنی ید بیضا - دارد و از هم‌مشریان و یاران و معاشران نیما یوشیج بوده است و هم در غزل و مثنوی و شیوه کهن، و سالیان سال با استاد شهریار همدلی و همسخنی داشته است و هم‌اکنون پس از فراغت از کار و بار سترگ تصحیح و طبع دیوان حافظ، پژوهشی درباره شعر شهریار و گزینش نسخه شعرا و در دست دارد. بعضی از دفترهای شعر نو و کهنش عبارت‌اند از: زمین، یادگار خون سرو، و چند دفتر با نام واحد سیاه‌مشق (سیاه‌مشق ۴ که در سال ۱۳۷۲ منتشر شده است دربردارنده دفترهای پیشین هم هست). سایه در سازمان دهی و اعتلا بخشیدن به برنامه‌های موسیقی اصیل ایرانی در رادیو ایران، در سال‌های پیش از انقلاب، سهمی بزرگ داشته است.

در میان جمع عظیم شاعران غزل‌سرای پس از حافظ، به تصدیق اهل فن، کمتر شاعری توانسته است مانند سایه حافظانه غزل بسراید. شخصیت زلال او همدل و همدید با حافظ است. همین است که ذهن و زبانش این همه به حافظ نزدیک است. وقتی از او پرسیدم که برای دیوان حافظ که به سعی او فراهم شده، چند سال کار کرده است، با لبخند گفت در مجموع پنجاه سال و اخیراً ده سال. حافظ به سعی سایه مشتمل بر ۴۸۴ غزل است (در ۴۱۸۴ بیت) و چهار قصیده و مثنوی‌های آهوی وحشی و ساقی‌نامه و مغنی‌نامه، بدون رباعیات، با بعضی از قطعات و با درج غزل‌های منسوب و مشکوک در بخشی جداگانه، متون مبنای تصحیح او مجموعاً ۳۰ یا ۳۱ نسخه است که ۱۶ نسخه آن متعلق به نیمه اول قرن نهم است و مبنای اصلی تصحیح و مقابله بوده است و ۱۵ نسخه دیگر بیشتر مشورتی بوده است، تا مبنای مقابله و مقایسه. و چنان‌که پیشتر

اشاره کردیم، نسخه‌های چهارده‌گانه مبنای تصحیح و طبع شادروان خانلری را با تلاشی توانفرسا به دست آورده‌اند (مگر یک نسخه را) مصحح هنرمند و کوشای این دیوان، همه نسخه‌های ۳۰ یا ۳۱ گانه اساسی یا مشورتی کار خود را غالباً با چاپ یک صفحه از هر یک، در دیوان حاضر معرفی کرده‌اند، لذا برای رعایت اختصار به معرفی آنها نمی‌پردازیم. گفتنی است که وضعیت هر غزل در نسخه بدل‌های مهم را به صورت جدولی مرکب از اعداد و ارقام و نشانه‌ها در زیر هر غزل در هر صفحه آورده‌اند.

روش تصحیح

اما روش تصحیح و اصول و مبنای متبع استاد سایه، آمیزه‌ای از اتکا به نسخه‌های اصیل و ذوق سلیم، یعنی جمع بین نسخه‌شناسی و حافظ‌پژوهی و شعرشناسی است، و از این قرار است:

۱. در سراسر متن هیچ کلمه‌ای برگزیده نشده است که در متن یا متونی از نسخه‌های مبنا وجود نداشته باشد. به عبارت دیگر فقط در دو مورد تصحیح قیاسی صورت گرفته است که عبارتند از: ۱) «جامت» در این بیت: می‌اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش / که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی، که قیاساً و برخلاف ضبط جمیع نسخ «جامت» را به «جامش» تغییر داده‌اند. ۲) ضبط مصراع اول این بیت: گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو / هر قبله‌ای که بینی بهتر از خودپرستی، در سایر نسخه‌ها هم کمابیش به همین شکل است و معنای مستقیمی از آن بر نمی‌آید مگر - به تکلف - این معنی که: اگر هر جانی به تنی دیدی، به آن اهمیت بده و آن را قبله خود بگیر، تا از خودپرستی برهی. باری جناب سایه با مشورت و کشف شهودی استاد شفیع‌ی کدکنی به این قرائت رسیده‌اند: گر خود بتی ببینی مشغول کار او شو / هر قبله‌ای که بینی بهتر از خودپرستی، که الحق معنی‌داری صریح آن - که اتفاقاً معنای عمیقی هم دارد - جبران‌کننده بی‌پشتوانگی نقلی آن است.

۲. در هیچ شرایطی امتیاز قدمت نسخه (ها) به عنوان یک اصل بی‌چون و

چرا پذیرفته نشده است. زیرا تاریخ نسخه‌ها، تاریخ کتابت است، و سن واقعی نسخه یا متن منقول‌ عنه را نشان نمی‌دهد، یعنی نسخه‌ای که تاریخ کتابت آن فی‌المثل ۸۵۰ ق است، معلوم نیست از روی متنی که تاریخ کتابت آن ۸۴۵ ق است، رونویس شده است، یا از روی متنی که تاریخ کتابت آن ۸۰۵ است، لذا نمی‌تواند ملاک قطعی باشد.

۳. مسأله ضبط اکثریت نسخه‌ها نیز مبنا قرار نگرفته است و به تعبیر خود آقای سایه: «این بازی اعداد و شبه دهمکراسی است. و من هرگز تسلیم اکثریت نسخه‌ها نشده‌ام». اما به نظر می‌رسد تبعیت از اکثریت ضبط نسخه‌ها چنان‌که فی‌المثل شادروان خانلری و سپس دکتر سلیم نیساری در کار کرده‌اند، تالی فاسدی نداشته باشد. هر قدر تعداد ضبط‌های یکسان بیشتر باشد، احتمال تصرف عمدی یا سهوی کاتب یا کاتبان بیشتر بعید و منتفی می‌شود. چنان‌که در تصحیح خود ایشان یعنی حافظ به سعی سایه هم حدوداً نود درصد از کل دیوان بروفق ضبط همسان و یکسان اکثریت، روایت و نقل و تلقی به قبول شده است. بعداً نمونه‌های نقیضی برای این اصل عرضه خواهد شد.

۴. اصل اصیل و کارگشا و راهگشای کار مصحح این بوده است که: کلام هر چه صناعی‌تر و آراسته‌تر باشد، حافظانه‌تر یعنی اصیل‌تر است. و این اصل خود به چند فصل تقسیم می‌گردد. الف) توجه به موسیقی کلام. حافظ حتی بعضی مصلحت‌های ادبی را فدای موسیقی کرده است. ب) همصدایی که به آن نغمه حروف یا واج‌آوایی هم می‌گویند. پ) امتداد یا کشش کلمات و نحوه قرار گرفتن تکیه‌ها. ت) صنایع یا سجع‌ها یا جناس‌هایی که مخصوصاً ارزش صوتی یعنی شنیداری هم داشته باشند. و همه این مسائل با طرح شواهد و مثال‌های کافی و طرح نمودارها و کاربرد چاپ رنگی، در مقدمه مصحح شرح شده است.

حاصل این تلاش ده ساله - که خود مبتنی بر شعرشناسی و انس پنجاه ساله با شعر حافظ است - و تکیه بر ۳۰ متن اصیل و کهن و همیاری دستیاران امین و کاردان دارد، یکی از قابل‌اعتمادترین و پذیرفتنی‌ترین و پسندیدنی‌ترین و در عین

حال اصیل‌ترین تصحیحات دیوان حافظ است.

باید توجه داشت که حاصل سعی سایه - که به ذوق هم میدان می‌دهد - دیوانی ذوقی، از آن دست که فی‌المثل شادروان پژمان، یا شادروان انجوی، یا احمد شاملو به دست داده‌اند، نیست. زیرا این سه ذوق‌ورز دست‌کم دو اشکال در کارشان بوده است. (۱) ذوق را بی‌معیار و بی‌مبنا به کار برده‌اند و اصول راهنما نداشته‌اند که فی‌المثل بگویند از دو عبارت یا دو ضبط، آنکه صنعتی‌تر و آراسته‌تر است، صدورش از حافظ محتمل‌تر است. دیگر اینکه ذوقشان امتحان نداده بوده است. یا اگر هم امتحان داده بوده است، به سربلندی سایه از بوته امتحان بیرون نیامده بوده‌اند. (۲) ذوق را دستاویز تنبلی و ترک تحقیق قرار داده بوده‌اند. لذا چنان‌که همگان می‌دانند، همتی در به دست آوردن متون اصیل کهن به خرج ندادند. وقتی که متون متعدد و اصیل کهن مبنای مراجعه و تصحیح باشد، ذوق (یعنی شَم و شناخت هنری و هنر) موضوع و مبنایی برای داوری دارد. یعنی چون در مورد یک کلمه یا یک تعبیر، چند بدیل را، بر مبنای ضبط نسخه‌های اصیل، در دست دارد، یا اصح را انتخاب می‌کند یا انسب را. اما اگر پیشنهادهایی از سوی نسخه‌های اصیل در کار نباشد، ناچار مثل آسیابی بی‌گندم می‌گردد و ساییده می‌شود. آری اگر مبنا و موضوع واقعی بیرونی، و ملاک‌های سنجیده و راهبر ذوق در کار نباشد، کار ذوق به تحکم و استبداد یا ترجیح بلا مرجع می‌کشد. زیرا به گفته سعدی: همه کس را عقل به کمال نماید و فرزند به جمال.

مزایای این تصحیح و طبع

حافظ به سعی سایه هم از نظر دقت و صحت و روشمندی تصحیح و هم از نظر هیأت فیزیکی آراسته و پیراسته کتاب، مزایا و محاسنی دارد:

الف) مزایای معنوی، یعنی محاسن مربوط به تصحیح عبارت‌اند از:

۱. اتکا بر سی و یک نسخه کهن و اصیل قرن نهمی (به استثناء تکیه بر یک دو نسخه چاپی نظیر قزوینی - غنی و قدسی چنان‌که اشاره شد اساس تصحیح بر شانزده نسخه مربوط به نیمه اول قرن نهم گذارده شده است.

۲. گزارش موجود بودن هر غزل در تعداد معین و مصرّح از نسخه‌ها، و نحوه انعکاس نسخه بدل‌ها به شیوه‌گزینی، و با استفاده از جدول در پای هر صفحه با حروف ریزتر و کم‌رنگ‌تر و به کار گرفتن نقطه و نشان‌ها، برای نشان دادن اینکه هریک یا هر عبارت نسخه بدلی (بدیل) در کدام یک از نسخه‌ها آمده است. برای معرفی کَم و کیف هراتر و معرفی هر قلم از اقلام جدول‌ها، یک جدول را به عنوان نمونه، آناتومی‌وار، مطرح کرده‌اند و توضیح داده‌اند. خوانندگان یا مراجعه‌کنندگان با اندکی تمرین و ممارست معنای نقطه و نشان‌ها را به دست می‌آورند. فایده دیگر این جدول‌ها در صرفه‌جویی جاست.

۳. کاربست روش علمی در تصحیح متن که نه ذوقی محض است و نه مکانیکی یا نص‌گرایانه محض، و شرح آن گذشت.

۴. مشورت مداوم و مستمر با صاحب‌نظری چون استاد محمدرضا شفیعی‌کدکنی.

۵. نپرداختن به تصحیح قیاسی جز دو مورد که به آن تصریح شده است.

۶. نگارش مقدمه‌ای در بیان اصول و روش تصحیح، با عرضه داشت شواهد بسیار.

۷. معرفی نسخه‌های اساس به نحوی مختصر و مفید و به دست دادن تصویری از یک صفحه آن‌ها.

۸. وضع فهرست دوگانه قوافی و مطلع‌های هر غزل به نحوی که هم با عناصر

پایانی بیت هر غزل می‌توان غزل را در متن کتاب یافت و هم با عناصر آغازین.

۹. جدا کردن غزل‌های مشکوک و نیاوردن رباعیاتی که روز به روز صاحبان هر یک از آن‌ها بیشتر شناخته می‌شود.

۱۰. به دست دادن ترجمه مصرع‌ها و ابیات عربی (ترجمه به قلم محمدرضا شفیعی‌کدکنی).

۱۱. تدوین جدول بسیار تفصیلی (در بیش از پنجاه صفحه) که جای یکایک

ابیات شعرهای حافظ، یعنی ۴۱۸۱ بیت متعلق به ۴۸۴ غزل و نیز ابیات مثنوی‌ها و قصیده‌ها و بعضی قطعه‌ها که اصیل تشخیص داده شده است، درج

گردیده است.

۱۲. به دست دادن آمار استفاده از نسخه‌ها در متن غزل‌ها و جدول مأخذ متن و نیز میزان و درصد استفاده از هر نسخه در متن مصحح حاضر برای شانزده نسخه اساس تصحیح، که نشان می‌دهد بیشترین استفاده از نسخه ۱۵ (قزوینی- غنی) به میزان ۶۲/۸۲ درصد به عمل آمده است، و بلافاصله بعد از آن بیشترین استفاده از نسخه خلخالی (مورخ ۸۲۷ ق) به عمل آمده است که میزان آن ۸۶/۷۸ درصد بوده است. و کمترین استفاده از نسخه دو (کوپرولو) به میزان ۳۳/۴ درصد بوده است. همچنین جدول‌های مشابه برای قصیده‌ها و مثنوی‌ها و قطعه‌ها (جداگانه) و برای غزل‌های مشکوک نیز جداگانه تنظیم گردیده است.

۱۳. گذاردن کسره اضافه، تحقیقاً برای همه کلمات اضافه‌دار که در واقع نوعی راهنمای خوانندگان (کمتر آشنا به شعر حافظ) برای درست خوانی است.

۱۴. انتخاب نام زیبا و موزون (به وزن مستفععلن فعلن یا مفعول فاعلاتن) یعنی «حافظ به سعی سایه» که بسی زیبا هم خوشنویسی شده است (به قلم استاد اخوین).

ب) مزایا و محاسنات صوری و مادی یعنی مربوط به هیأت فیزیکی و چاپ اثر:

۱. حروفچینی بسیار پاکیزه: متن با حروف سیاه بدر (۵/۱۴) بر روی پایه (۵/۱۹)، و حواشی یعنی همان جدول‌ها با حروف ۱۰ نازک بدر. ابیات غزل‌ها به هیأت کلاسیک غزل یعنی در یک سطر هم‌تراز آمده است (نه پلکانی یا زیر هم. پلکانی مانند طبع دوم خانلری و زیر هم مانند حافظ شاملو) که صورت ظاهر آن مانند طبع قزوینی- غنی است. گذاردن کسره‌های اضافی با قلمی نازک‌تر از حروف متن. تنظیم فاصله بجای حروف مخصوصاً در کلمات قافیه در ردیف و نظام دادن همه ابیات و مصرع‌ها از دو سو.

۲. تنظیم جدول‌ها در کمال ظرافت، با حروف ریزتر و کمرنگ‌تر از متن.

۳. دادن قایی زیبا در هر صفحه که شمسه ایرانی و موتیف ستاره زهره است. و جالب آنکه این قاب ظریف با مرکب سفید بر روی کاغذی که طبعاً سفید است،

چاپ شده است و محو و مات است، و بدعتی زیبا در چاپ ایرانی است.

۴. برای آنکه به عدد تُک (عددی که برای پانویس دادن با حروف ریزتر از متن در بالای بعضی کلمات می‌گذارند) نیاز نباشد، به پیروی از طبع خانلری در سمت راست ابیات هر غزل شماره ابیات گذارده شده است و ارجاعات جدول‌های پای هر غزل به همانند ابیات است نه به کلمات.

۵. احتمالاً آقای محمد زهرایی مدیر کارگاه نقش (چشم و چراغ) و مسئول تولید این پروژه عظیم در این چاپ، کم‌تر از آراستن، و بیشتر از پیراستن استفاده کرده است. و با عبرت گرفتن از بعضی حاشیه‌ها و تشعیرسازی‌های بعضی طبع‌های نسخه‌هایی که عکس بسی وحش و طیر اعم از بلبل و گل و باغ و باغچه و زاغ و زاغچه در حاشیه می‌آورند، این اثر را بس پاکیزه آراسته یا پیراسته است.

۶. استفاده از کاغذ مرغوب (۱۰۰ گرمی تحریر ژاپنی) و مرکب و مصالح شایسته و چاپ و صحافی ته‌دوخت و گالینگور زیبا و تعدادی جلد چرمی.

۷. روی جلد این اثر، خود یک اثر هنری است و در ایام نوروز ۱۳۷۳ به صورت پوستر هم عرضه شده است. این کار، اثر هنرمندانه یارثا یاران است. در یک زمینه سیاه شبرنگ، شمع سفید بلندی قامت برافراشته و به جای شعله زرین شمع، یک سرو خمره‌ای سبز سر برکشیده است. و با تماشای همین شگرد ساده، و غافلگیرکننده، شگفتی شیرینی به تماشاگر دست می‌دهد. در قسمت پشت (دست چپ) و عطف این روکش تصویر و طرح یک آینه‌کاری زیبا که اختصاصاً برای همین اثر ساخته شده است، آمده است.

در مجموع مزایا و محسنات و ظرایف و زیبایی‌های چاپی و فیزیکی این اثر، شگرف و شگفتی‌آفرین و در مطبوعات فارسی و چاپ ایرانی کم‌نظیر است و بر وفق معیارهای چاپ نفیس اروپایی هم، اثری ممتاز به شمار می‌آید.

باری، کمتر کار و باری به اندازه حافظ پژوهی، نشاط‌افزای حیات فرهنگی ماست. و حافظ به سعی سایه موزون‌ترین ترکیب از روایت و درایت دیوان حافظ است. «خورشید، سایه‌پرور طرف کلاه او» ست.

استاد مسلم زبان فارسی

محمد افشین وفایی

نقش ما گونگارند به دیباچه عقل
هر کجا نامه عشق است نشان من و توس

پیش از این که سایه را از نزدیک بشناسم، یعنی حدود هفت سال پیش، تنها شعرش را می‌شناختم اما در این سال‌ها که توفیق داشته‌ام به لطف استاد شفیع کدکنی محضرش را از نزدیک درک کنم دریافتم که شاعری یکی از حسن‌های اوست. سایه همچون شعرش پاک و منزّه است. دغدغه‌اش انسان و انسانیت است. تعهدی که در شعر و زندگی‌اش داشته جز به انسان نبوده است. به گمان من اگر به جریانی گرایش داشته جز به برقراری عدالت میان انسان‌ها نمی‌اندیشیده است. جستجویی بوده که برای عدالت و برابری میان آدمیان انجام داده است. تحولات اجتماعی را دنبال می‌کرده و دغدغه تغییر جهان داشته است.

نوع زندگی‌اش گواه این مدعاست. کسانی که از نزدیک می‌شناسندش می‌دانند که برای میوه‌فروش محل یا یک خدمتکار همان احترامی را قائل است که برای فلان دوستش که از شخصیت‌های شناخته‌شده فرهنگی است. در نظر او دانش، هنر، ثروت، مقام و هر چیز دیگری اگر با انسانیت توأم نباشد اهمیت ندارد. پیشتر گاه از سادگی‌اش در برخورد با دیگران به شگفت می‌آمدم، اما بیشتر که با خلیات او آشنا شدم و دیدم که سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده است دریافتم که این خوش‌بینی و سادگی آگاهانه است و از باور او به انسان نشأت می‌گیرد. با همه ناملایمات زندگی و همه آنچه از هم‌نوع خویش دیده، دوست ندارد باورش را، اعتقادش را به انسان از دست بدهد؛ همچنان امیدوار است. از این‌روست که در رفتارش به انسان‌ها فرصت می‌دهد؛ فرصت تغییر؛ زیرا به گوهر پاکی در وجود آنها معتقد است. بسیار مهربان است. ندیدم کینه‌ای از کسی به

دل داشته باشد.

خود گفته است: «تمام پلیدی‌ها و شر و شور دنیا و آدم‌ها تا پوست من می‌آید، متوقف می‌شود و نمی‌تواند به درون من نفوذ کند... واقعاً همین‌طور است... شاه هیچ جرم و جنایت و گناهی نکرده باشد این جرم را کرده که کیوان را کشته است. شما می‌دانید که همین الآن هم اسم مرتضی کیوان مرا از گریه پرمی‌کند ولی اگر شما شاه را به دست من می‌دادید من یک سیلی هم نمی‌توانستم به او بزنم».

در دوستی وفادار است. چندان وفادار که پس از شصت سال بر سر دوستی خویش هنوز ایستاده است. این را چند روز پیش بیشتر دریافتم که برای شصتمین سالگرد درگذشت مرتضی کیوان به منزل پوری خانم سلطانی رفته بودیم. هر بار از این دوست درگذشته و مرگ او و سالیان دوستی‌شان یاد می‌کند چشمانش خیس اشک می‌شود.

با همه صادق است. به هیچ‌روی اهل دروغ گفتن به خود یا دیگران نیست. خاطرات سایه که چاپ شد خیلی‌ها برآشفتمند. برخی مطالبی که آنجا گفته شده بود مربوط به گذشته بود و بعضی که اکنون مقام و مرتبتی دیگر یافته‌اند خوش نداشتند این مطالب یادآوری شود. اما سایه تا بتواند خود را سانسور نمی‌کند و آنچه را می‌خواهد می‌گوید. همان چیزی را که معتقد است به زبان می‌آرد. چنانکه می‌اندیشد سخن می‌گوید. بیمی هم ندارد که فلان مدعی روشنفکری اکنون ممکن است از این سخنان برداشت دیگری بکند و یا با سرهم کردن بخش‌هایی از آن جمله‌ای بسازد و از آن نتیجه‌ها بگیرد و مقاله‌ها بنویسد و از این رهگذر در مطبوعات خود را منتقد و صاحب‌نظر بنمایاند؛ چنانکه اخیراً و به خصوص بعد از چاپ خاطرات سایه این اتفاق بسیار افتاد.

اخیراً نیز در مجله‌ای که به عنوان ویژه‌نامه سایه چاپ شده است به نقل از او جمله‌ای را جعل و بر روی جلد مجله چاپ کردند. اما کسانی که سایه را از نزدیک می‌شناسند می‌دانند اهل ردیه نوشتن و تکذیب فرستادن و تن دادن به این

بازی‌ها نیست. برایش چندان اهمیتی ندارد دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. حوصله پرداختن و مجال دادن به این حرف‌ها را هم ندارد. زود از آن می‌گذرد. خودش می‌داند که هست و چه هست و همین برایش کافی است.

اما درباره شعرش: سایه استاد مسلم زبان فارسی است. مهارت وی در به‌کارگیری الفاظ و تناسبی که بین فرم و محتوا ایجاد کرده به شعرش توانی داده که توانسته از اقربان خود برتر باشد. مطمئنم هر کتابخوانی، خواه ناخواه، دانسته یا ندانسته، مقداری از شعرا و را در خاطر دارد.

اینکه با وجود سعدی و حافظ در قالب غزل بتوان بالید و غزل‌هایی گفت که تشخیص داشته باشد بسی دشوار است. اما سایه استادانه مضامین اجتماعی را وارد غزل کرده است بی‌آنکه به روح غزل خدشه‌ای وارد شود. از آنجا که همواره با واقعیت‌های زندگی سروکار داشته و نیز چون این واقعیت‌ها در بسیاری موارد تلخ بوده گاهی شعرا و «تلخ چون باده دلپذیر چو غم» می‌گردد اما شعرش هرگز به کلی خالی از امید نمی‌شود؛ چنانکه خودش نیز با وجود ناملایمات همواره امیدوار بوده است.

اهل افراط در نوگرایی نیست چنانکه اهل افراط در کهن‌پردازی هم نیست. شعرش با وجود آنکه ریشه در سنت دارد و استحکام اشعار کلاسیک را داراست، بدیع و نوآورانه نیز هست. او با قوت بیان و خلاقیت هنرمندانه خود توانسته اشعاری تأثیرگذار از خود به یادگار بگذارد. در شعرهای قدیم‌ترش البته شور و هیجان و نوگرایی بیشتری دیده می‌شود، به جای آن در شعرهای دوره‌های بعدی او پختگی بیشتری وجود دارد.

با اینکه پاکیزه‌سخن است و روان و فصیح شعر می‌گوید اما در بازیگری سروده‌هایش وسواس بسیار دارد. گزیده‌گوست. هنری دارد که متأسفانه بسیاری از هنرمندان بزرگ ندارند و آن «هنر به‌گزینی» است. سایه سلیقه آسان‌گیر ندارد. از همین روست که می‌گوید «اگر يك بار ديگر به دنيا می‌آمدم دو سوم این شعرهایی را که گفتم نمی‌گفتم... با اینکه همین مقدار شعری که در تاسیان و سیاه‌مشق

است از بین مقدار زیادی شعرانتخاب شده ولی باز دو سوم از همین‌ها را هم دور می‌ریختم».

سایه به موسیقی نیز بسیار علاقه‌مند است و این علاقه ویژه باعث شد خدمات بسیاری بدان کند. خاصه هنگامی که سرپرست موسیقی ایرانی در رادیو بود. خودش هم می‌گوید: هرچه کردم همه از دولت موسیقی بود. این آشنایی با موسیقی بر شعرش نیز تأثیر گذارده و گیرایی و خوش‌آهنگی شعرش را دوچندان کرده است. در شعرا و آوازانی آزموده و متناسب با عواطف شعری بهره می‌گیرد. زبان روان خود را در وزن‌هایی رام قالب می‌بندد.

سخن آخر درباره حافظ به سعی سایه است که به گمان من از بهترین تصحیح‌های دیوان حافظ محسوب می‌شود. شاید هیچ‌کس به اندازه سایه با مبانی جمال‌شناسی دیوان حافظ و سبک او آشنا نباشد و این حاصل انس و الفت سالیان دراز اوست با شعراین شاعر. و همین آشنایی ژرف او با زبان حافظ سبب شده تا از عهده تصحیح دیوان به خوبی برآید.



چند برگ از خاطرات سایه

با شهریار

بار اول کی و کجا شهریار رو دیدید؟

دفعه اول من و دکتر محمد امین ریاحی رفتیم پیش شهریار. یعنی اولین بار که شهریار رو حضوری دیدم با ریاحی بود. فکر می‌کنم سال ۲۶ یا ۲۷ بود. رفتیم کوچه فلاح. به آدرس شهریار. در که زدیم تصادفاً خود شهریار اومد در رو باز کرد. من گفتم: مهمان نخوانده می‌پذیری؟... یه مصرع از «هذیان دله». بعدا شهریار به من گفت: «سایه جان! این جمله مهمان نخوانده می‌پذیری مال اهرمن بوده آ» [می‌خندد] اون قسمته که اهرمن با عارف صحبت می‌کنه. دفعه اول با ریاحی رفتیم و چند دفعه بعد هم ریاحی می‌اومد. بعدش دیگه خودم می‌رفتم. در اوایل، فقط شنبه‌ها می‌رفتم خونه‌اش. اون هم یک شعر ساخته بود:

دل یهودی شده ست و شنبه پرست
نامسلمان چه زود کافر شد

بعداً شد هر روز؛ دیگه هر روز همدیگه رو می‌دیدیم.

استاد! لطفاً تعریف کنید از اون روزها که به خونه شهریار می‌رفتین، چه وقت‌هایی می‌رفتین، چی کار می‌کردین؟ به تصویر کامل جویندار به ما بدین. من روزها ساعت دو، دو و نیم بعد از ظهر می‌رفتم خونه شهریار. اون معمولاً خواب بود. کم‌کم بیدار می‌شد. بیدار هم نمی‌شد. در واقع کورمال کورمال دستش رو دراز می‌کرد و اون نگاریش رو پیدا می‌کرد. یه دقیقه یه ربع شیر می‌کشید و بعد چشمش باز می‌شد می‌گفت: سلام. من جوابش رو نمی‌دادم. دوباره نیم ساعت یه ساعت شیر می‌کشید و بعد می‌نشست می‌گفت: سلام. می‌گفتم سلام شهریار جان. از ساعت ۳/۳۰ تا ۴ شهریار تازه آدمیزاد می‌شد. بعد

هم مرتب شیر می کشید و تریاک می کشید و فاصله تریاک کشیدنش هم این بود که یه چایی بخوره، سازی بزنه یا آوازی بخونه. همین طور دراز کشیده تریاک می کشید... انصافاً حتی یک بار به من تعارف نکرد. هرگز. هرگز.

[وقتی این جمله آخر را می گوید صدایش پراز تحسین است.]

شهریار یه چراغ لامپای گردسوزی داشت به این بلندی: حدود ۷۰-۸۰ سانت. کتری رو می داشت روی این چراغ، یه ساعت بعد جوش می اومد یعنی نیم گرم می شد، بعد اون چایی دیشب رو که مونده و یخ کرده می داشت رو این کتری [چهره چروک سایه تماشا دارد!] یه خورده که فس فسی می کرد آب جوش برای خودش می ریخت و می خورد. بعد می نشست و اون قوری رو خالی می کرد تو طاس، کاسه فلزی رو با آب گرم می شست و می شست و می شست. بعد یه مقدار چای خشک می ریخت تو قوری، چای دم می کرد رو او چراغ، طبعاً یه نیم ساعتی طول می کشید که با حرارت اون چراغ چای دم بشه. در این فاصله هم استکان و نعلبکی رو که دم دستش بود با دقت و وسواس می شست به این شکل که آب گرم می ریخت تو استکان و تکیون می داد بعد می ریخت تو نعلبکی. چندین بار تکرار می کرد. [با حرکت دست و صورت حالات شهریار را تصویر می کند.] بعد چای تازه دم برام می ریخت و می گذاشت جلوم و می گفت: چایی ات را بخور که یخ نکند می گفت: [سایه انگار دوباره دارد آن روزها را زندگی می کند. چشمانش هم می خندد. لذت و شوق

در چهره اش مشهود است.]

چایی ات را بخور که یخ نکند

قوری من دماغ پخ نکند

گر به را توی مطبخ نکند

هی می ساخت و می ساخت با قافیه های مختلف.

شما چه کار می کردین؟

فقط تماشا می کردم، همه کارهاش برام جالب بود و دیدنی. هر روز هم این بساط حالا به یک شکل و ادایی تکرار می شد. من محو تماشای شهریار می شدم.

عاطفه: سر و وضع شهریار چطور بود؟

اولاً این که خیلی لاغر و مردنی بود [می خندد]... یک شلوار کشی که ورزشکارها زیر لباس می پوشند، می پوشید که رنگ این شلوار ظاهراً زمانی سفید بوده اما اون موقع یه رنگ عجیب و غریبی داشت؛ یه زیرپیراهن ربابی هم می پوشید و روی اون زیرپیراهن هم یه پولیور بی آستین شتری رنگ می پوشید. یکی دو بار هم خاطر من هست که ریشش رو تراشیده بود، حالا یا سلمانی رفته یا احیاناً حموم کرده بود. [می خندد] هر وقت با او روبوسی می کردم دو چیز اذیت می کرد؛ یکی زبری صورتش و یکی هم بوی شدید تریاک که وحشتناک بود.

از مباحث ادبی و شعری با شهریار بگید.

از همون روز اول که شهریار رو دیدم، فهمید که من همه غزل هاشو حفظم و اون هم خیلی حیرت کرده بود از این موضوع. بعد از مدت کوتاهی شهریار دیگه متوجه شد که من به چه چیزهای ظریفی تو شعر توجه می کنم و در نتیجه وقتی مرا به کسی معرفی می کرد نمی گفت سایه شاعره، می گفت: «شعرشناس درجه یک». [رضایت عمیقی در چهره سایه دیده می شود.]

درباره شعر شهریار هم بحث می کردین؟

بله... جزو بحث می کردیم.

[انگار که بخواهد نکته مهمی را به من گوشزد کند، نگاهش را به من می دوزد]

آقای عظیمی! من شعر شهریار رو خیلی دوست داشتم، خودش هم اینو خوب می دونست. ولی این صداقت و رکی رو هم داشتم. حتی به خاطر شهریار هم حاضر نبودم حق رو زیر پا بذارم و مجامله و تعارفات بکنم.

بله...!

آره به شهریار می گفتم: شهریار جان این بیت دیگه چی بود گذاشتی؟

[صورتش را به نشانه نارضایتی چروک می کند.]

بعد شهریار اعتراض می کرد که: ... تو نمی دونی من اینجا چه کار کردم، فلان کردم، ال کردم، بل کردم، این صنعت رو به کار بردم. صداها رو بین چه جوریه

و از این حرف‌ها. می‌گفتم: می‌دونم شهریار جان!- جوون بودم دیگه، صبر و تحمل الان رو هم نداشتم و بهم برمی‌خورد وقتی می‌گفت: تو نمی‌دونی. بعد یک چیزهایی از شعرش می‌گفتم که تعجب می‌کرد از دقت من چشم‌هاشو گرد می‌کرد [سایه نحوه گرد شدن چشمان شهریار را نشانمان می‌دهد] و می‌گفت: ا... تو این‌ها رو دیدی [لحن و لهجه شهریار را تقلید می‌کند]. بعد از مدت خیلی کوتاهی دیگه قبول کرد؛ عشق منو دید به خودش و شعرش و بعد هم دید که حرف بیخود نمی‌زنم.

چه مباحثی رو مطرح می‌کردین؟ می‌شه مثالی بزنید؟

مثلا می‌گفتم: شهریار جان! اگه این کلمه رو عوض کنی، بین موزیک بیت چه طور می‌شه؟ شهریار می‌شنید و یه نگاهی می‌کرد [نگاه شهریار را تقلید می‌کند] و می‌خندد و می‌خواست به من باشوخی و ملامت نشان بده که: ا... تو داری به من می‌گی؛ چون شهریار خیلی به این مسائل مربوط به موسیقی شعر و صدای هجاها و سواص داشت. اما اون دقتی رو که من انتظار داشتم نداشت.

پس این دقت شما در ارتباط با مباحث موسیقی شعر در سال‌های ۲۵-۱۳۲۶

شکل گرفته بود؟

بله...!

پس شهریار تأثیری در شما و شناخت شما در موسیقی شعر نداشت؟

نه، البته شهریار تأثیرشو پیش از آن که با او آشنا بشم بر من و شعر من گذاشته بود. تأثیر مهمی هم بود... بله دیگه.

خلاصه بعد از چند هفته شهریار به من گفت ای کاش تو زودتر می‌اومدی و من این اباطیلو چاپ نمی‌کردم- جلد دوم دیوان شهریار خیلی چیزهای بد داره. بعد خودش گفت که عیب نداره روزگار این‌ها رو می‌ریزه دور. اونچه موندنیه می‌مونه، باقی رو می‌ریزه دور.

[با لبخندی که حاکی از تأیید حرف حکیمانه شهریار است]. ادامه می‌دهد:

دیگه کار به اینجا رسید که شهریار وقتی یه غزلو می‌خوند با تائی و بیت به

بیت برای من می‌خوند مثل این که همیشه منتظر بود که من بگم آره یا نه. اوایل می‌گفتم شهریار جان! این بیتو بذاریم کنار. می‌خندید و می‌گفت باز چی می‌گی. یکی از گرفتاری‌های شهریار این بود که غزل می‌ساخت ۱۷ بیت، ۲۳ بیت، ۲۷ بیت! هر چه قافیه به نظرش می‌اومد می‌ساخت. بعد من از این غزل دراز یه غزل ۸ بیتی درمی‌آوردم. بهش می‌گفتم بیا این بیت‌هایی که علامت زدم رو نخون، باقی بیت‌ها رو می‌خوند و می‌گفت آره، خیلی خوبه مثل حافظه! [لحن مشتاق شهریار را تقلید می‌کند]. من سکوت می‌کردم. برای این که من هیچ وقت اعتقاد نداشتم که شهریار زبان حافظو داره.

بعد من یه دفتر خریدم و شهریار رو وادار کردم که غزل‌هاشو با خط خودش تو اون دفتر بنویسه. خیلی هم خوش خط و تمیز می‌نوشت. آخه شعرهاشو روی پاکت‌های کهنه می‌نوشت و زیر تشک می‌داشت و بعد یه پاکت درمی‌آورد، ببخشید ناچارم بگم انگار روی اون پاکت شاشیدن، زرد و لکه پیس و با مداد کم‌رنگ! بعد به من می‌گفت: سایه جان؟ تو اینو می‌تونی بخونی؟ من می‌گفتم: شهریار جان! من خط خودمو می‌تونم بخونم پس خط تو رو هم می‌خونم. البته شهریار اعتقاد داشت که خط من خیلی خوبه. می‌گفتم: شهریار مسخره‌ام نکن، می‌گفت: نه سایه جان! تو... خطت خیلی شیرین و خواناست. وقتی کسی رو دوست داشت همه چیزش رو دوست داشت.

استاد! باز هم از مباحثی که به قول شاعر در آن حلقه ادب می‌رفت، بگین!

گاهی حرف‌های جالب عجیبی می‌زد. مثلاً وقتی شعر [خنده غم آلود] رو برای شهریار خوندم:

چون باد می‌روی و به خاکم فکنده‌ای

آری برو که خانه ز بنیاد کنده‌ای

شهریار می‌خندید و می‌گفت چه قدر فرنگیه این شعر! [می‌خندد]

چرا فرنگی استاد؟

نمی‌دونم چرا این‌طور تصور می‌کرد. هی می‌گفت دوباره بخون ببینم، دوباره بخون ببینم... یادش به خیر.

بخت از منت گرفت و دلم آنچنان گریست
کز دست کودکی، بُربایی پرنده‌ای

پیش می‌اومد، پیشنهادی بده و شما تو شعرتون اعمال کنید؟

بله... غزل «زین‌گونه‌ام که در غم غربت شکیب نیست»، [= غزل بی‌نشان] رو برای شهریار خوندم. به این بیت که رسیدم:

جانا نصاب حسن تو حدّ کمال یافت
وین کار بین که از تو هنوزم نصیب نیست

شهریار گفت: ... سایه جان! تو چرا؟ [صدای شهریار را که ته‌مایه‌ای از نوعی عتاب ملایم شیرین دارد، تقلید می‌کند] این کار بین؟ گفتم: آره، باز گفت: ... تو چرا؟ گفت: تا حالا یا بخت یا نصیب نشنیدی؟ گفتم: نه، گویا یه هم‌چو اصطلاحی داریم، یا بخت و یا نصیب. بعد شهریار گفت که:

وین بخت بین که از تو هنوزم نصیب نیست

به هر حال منم گذاشتم؛ «وین بخت بین» که پیشنهاد شهریار بود.

با تختی



خانم آلما [همسر استاد ابتهاج]: سایه! فیلمی رو که از تختی تو خونه ما برداشتی به بچه‌ها نشون دادی؟
[عظیمی: چشمانم هشت تا می‌شود.]

مگه با تختی رفت و آمد داشتید؟

خانم آلما: بله [خانم آلما معمولاً «ل» بله را کمی مشدد ادا می‌کند]. اومده بود خونه ما و با کیوان پسرم بازی کرد. فیلمشو داریم... خیلی آدم جالبی بود.

استاد! با تختی چه‌طور آشنا شدید؟
یادم نیست.

مگه می‌شه؟ واقعاً چی شد با تختی آشنا شدید؟
به خدا یادم نیست.

خانم آلما: مردم برای تختی می‌مردن، همه عاشقش بودن.
یه بار تو استادایوم محمدرضا شاه، در پارک شهر کشتی بود. شاپور غلام‌رضا هم اومد. خب مردم دوست نداشتن اینا رو، و چند نفری براش دست زدن.
بعد تختی اومد. سال‌ها بود که حتی تماشا کردن کشتی رو براش ممنوع کرده بودن. مورد غضب قرار گرفته بود. یک مرتبه من دیدم استادیوم به هم خورد. همه‌م افتاد و هی مردم از جاشون بلند شدن و طرف در رو نگاه کردن. من دیر متوجه شدم. دیدم... تختی سرشو انداخته پایین، داره می‌آد تو. مردم متوجه شدن که تختی اومده. همه سالن بلند شدن و دست زدن. اصلاً قیامتی شد. اون شاپور غلام‌رضا بهش برخورد. نمی‌دونین مردم چی کار کردن برای تختی. اون هم مثل بچه مدرسه‌ای‌ها سرشو انداخته بود پایین...

عاطفه خانم! نمی‌دونین این آدم چه‌قدر ساده و فروتن بود! می‌اومد رو

تشک، قهرمان جهان؛ جهان پهلوان؛ خب قانونه که کشتی گیر قبل از کشتی باید ناخوناشو به داور نشون بده، مثل بچه های مدرسه دستشو می آورد جلو تا داور ببینه!

خیلی آدم عجیبی بود! یه حریف روس بود که خیلی هم قوی بود. به تختی گفتن که این پای چپش ضرب خورده، برای این گفتن که تختی به اون پا حمله کنه ولی تا آخر کشتی اصلاً هیچ به طرف اون پای ضرب خورده حریف نرفت. حکایت عجیبی بود این آدم. خیلی اخلاقی بود. خیلی مردانه رفتار می کرد. طفلک کم سواد هم بود. خیلی به سختی می توانست چند کلمه بخونه... چه دست های بزرگی داشت. من وقتی باهاش دست می دادم خجالت می کشیدم. [می خندد.]

استاد! می شه فیلم تختی رو ببینیم؟

بله... خیلی هم خوبه.

[بالذت تماشا می کنیم...]

وقتی تختی از المپیک رم ۱۹۶۰ برگشت من رفتم فرودگاه. تختی سوار اتومبیل شد که از مهرآباد بیاد تهران. جمعیت آن قدر زیاد بود که اصلاً جا نبود. من رفتم توی جمعیت، دوربین به دست، جلوی ماشین تختی، ازش فیلم گرفتم و هی تنه می خوردم از مردم و دوربین کج و کوله می شد.

بعد یه روز تختی اومد خونه ما برای ناهار. کسرایی و برادرش ایرج و امیر حمیدی، مربی کشتی، هم بودن. ناهار خوردیم و بعد من پرده های اتاقو کشیدم و اتاقو تاریک کردم و این فیلم بازگشتش از المپیک رم رو نشون دادم. بعد پرده ها رو زدم کنار. دیدم تختی خیس عرقه. ایرج، برادر کسرایی، گفت آقای تختی گرم تونه؟ گفت: بله و سرشو پایین انداخت. [حالت شرم زده و سربه زیر و محجوب تختی را نشانمان می دهد.] بعد گفت: من نمی دونستم این قدر آدم به استقبال من اومدند... من رفته بودم به خانی آباد؛ مردم رفته بودن بالای درخت ها! اصلاً نمی دونین چه خبر بود. بعد تختی گفت: آدم خجالت می کشه. ما نمی تونیم

جواب مردمو بدیم. اون سال دوم شده بود. احمد آبیک ترک یک خاک از تختی گرفت و اول شد. بعد از سال ها خجالت زده بود که چرا دوم شده.

چند بار به خونه تون اومد؟

سه چهار باری اومد.

قضیه بوئین زهرا یاد تونه؟

جلوی چشمم... راه افتاد تو خیابون... نه این که به کسی مراجعه کنه فقط از خیابون رد شد؛ مردم، همین طور می اومدن بهش پول می دادن. مردم همدیگه رو هل می دادن که زودتر برن پول بدن. نمی دونید چه بساطی بود. هجوم می آوردن مردم... واسه همین دستگاه ناراحت بود. خب تختی مصدقی بود. عضو جبهه ملی بود دیگه...

نمی دونید خارجی ها چه احترامی بهش می داشتن. یه حریف روس داشت، مدودف، بارها قهرمان جهان شد... یه بار برای مراسم سال تختی اومد به ایران و همه جا ازش تجلیل می کرد.

تختی خیلی آدم نجیب و سربه زیری بود. خیلی خجالتی بود. به چشم دیدم سعی می کرد به زنی نگاه نکنه، وقتی با آلفا حرف می زد سرشو می انداخت پایین... یه همچین روحیاتی داشت.

آخرین بار تختی رو کی دیدید؟

دو هفته قبل از مرگش دیدمش. رفتم فرودگاه مهرآباد توی اون سالن قدیمی که هنوز سقفش نریخته بود. دیدم تختی اونجاست و من رفتم باهاش سلام علیک کردم. دیدم خیلی پریشانه. من فوراً باهاش خداحافظی کردم. حس کردم که خیلی داره بی اعتنایی می کنه و برای این که نکنه خیال کنه من دارم خودمو بهش می چسبونم، زود خداحافظی کردم. اصلاً حواسش نبود و خیلی بی اعتنا برخورد کرد. تقریباً دو هفته بعد خبر اومد تختی مرد.

استاد! تختی خودکشی کرد یا کشته شد؟

نه... خودکشی کرد.

به نظر شما چرا؟

فضای سیاسی و اجتماعی خیلی بهش فشار می‌آورد. ظاهراً مشکلات خانوادگی هم داشت.

گویا تختی تجسم همه آرزوهای ملت ایران شده بود؟

درسته... همه شکست‌های ملی و اجتماعی رو مردم با پیروزی‌های تختی جبران می‌کردن. وقتی مرد به معنای واقعی عزای ملی بود.

استاد! چی شد کسرایی اون شعرو برای تختی ساخت؟

جهان‌پهلوانا صفای توباد

دل مهرورزان سرای توباد

[با خنده می‌گوید] کسرایی اوایل منو مسخره می‌کرد که می‌رم کشتی تماشا می‌کنم. بعد اونو با کشتی و تختی آشنا کردم و بعد هم که اون شعرو ساخت.

با صبا



[امشب سه‌تار صبا را می‌شنیدیم. سایه بسیار متأثر شده بود. به خودش می‌پیچید؛ در واقع از دست رفته بود. چند بار به گریه افتاد. طاقت شنیدن نداشت. کلاً این روزها دلخور و بی‌قرار است، فکر کنم بدانم چرا. ساز درخشان صبا هم داغ بر داغ می‌افزاید. یک بار گفت:]

می‌بینید چه ساز عجیب و غریبیه... واقعاً عجیبه. خیلی از کارهایی که از صبا مونده و ضبط شده در مهمانی‌ها بوده. همین سازو صبا تو مهمونی زده؛ مست بوده ولی ببینید که چقدر عالی و قوی و مرتب ساز می‌زنه. اصلاً این مرد حیرت‌آوره.

[سرش را به نشانه حیرت تکان داد. دیگر بار گفت:]

کارهای صبا چیز دیگه‌ایه و هیچ ربطی به کارهای دیگران نداره.

[حال سایه اقتضای سؤال و جواب ندارد... باید خیلی ظریف و هوشمندانه عمل کنم؛ هیات گریه‌ای که ظرف شیر را به زمین ریخته، به خود می‌گیرم. در بابل ما به این حالت «شیربشنی بامشی» می‌گویند؛ یعنی بامشی‌ای (= گریه) که ظرف شیر را ریخته. با گردن کج و صدایی بم و بی‌حس و حال، انگار که فقط خواسته باشم برای شکستن سکوت، چیزی گفته باشم، می‌پرسم:]

استاد! صبا چه روزهایی خانه شهریار می‌اومد؟

روز معینی نداشت. نسبتاً زیاد می‌اومد. معمولاً هر هفته یا ده روز یه بار.

شما اولین بار صبا رو خانه شهریار دیدید؟

بله... اول بار اونجا دیدمش و این شانسو داشتم که سازشو حضوری شنیدم.

تو خونه شهریار چه سازی می‌زد؟

اونجا ویلن می‌زد معمولاً. براتون گفتم دیگه: کار هر روز ما با شهریار این بود که اون ساز می‌زد و من آواز می‌خوندم یا خودش آواز می‌خوند. واسه همین

وقتی صبا ساز می‌زد، شهریار هی به من اشاره می‌کرد که با ساز صبا آواز بخون. [سایه به شهریار اخمی ساختگی می‌کند]. من هم به شهریار چشم‌غره می‌رفتم. خوشبختانه هیچ‌وقت با ساز صبا آواز نخوندم. فقط به سازش گوش می‌دادم. [آهی می‌کشد. شاید دل‌تنگ روزهایی است که در خلوت انس دو هنرمند بی‌بدیل که به قول سایه آدمیزاد هم بوده‌اند حضور داشته. می‌داند که چنان موهبتی هرگز تکرار نخواهد شد. به قول شهریار دیگر مگرش به خواب بیند. تا تنور داغ است سئوال بعدی را می‌پرسم:]

صبا تو خونه شهریار آواز هم می‌خوند؟

نه، یادم نمی‌آد، نه. اما نوار آوازش با اون صدای عجیب و غریبش هست. صبا به شدت بد صدا بود، شاید بد صداترین آدمیه که خدا خلق کرده! [صدای صبا را تقلید می‌کند و چه عالی هم تقلید می‌کند!] صبا حتی از آقای لطفی هم صدایش بدتره با این تفاوت که صبا مثل آقای لطفی اصرار نداشت که [آواز] بخونه! [می‌خندد. از لحنش معلوم است که شوخی می‌کند. سیگاری می‌گیراند و ادامه می‌دهد:] صبا یک آواز تو گوشه حسینی خونده که شاهکاره. آدم حظ می‌کنه. آن قدر جمله‌بندی‌هاش درسته که حیرت‌انگیزه. حسینی تو شوره. قدیمی‌ها به شور می‌گفتن حسینی یا ملک حسینی. این نوارو دارم. شنیدید؟

نه استاد! ما چی شنیدیم تو زندگیمون!

حالا شما خیلی غصه نخور! [با لحنی طعنه‌آمیز] گوش کنیم... حالا ویلن صبا به کنار، سه‌تار صبا هم با هیچ‌کس قابل قیاس نبود. انقدر لطافت و صحت داشت که چی بگم. نمی‌شه وصف کرد. استثنائیه.

شما بعد از صبا سه‌تار کی رو قبول دارین؟

سه‌تار لطفی رو... چون به اون شیوه خوب کار کرده. البته لطفی، دو جور تار و سه‌تار می‌زنه: یکی کلاسیک و یکی به شیوه خودش. وقتی سه‌تار کلاسیک می‌زنه، عالیه. در حقیقت ساز ما همون شیوه کلاسیکه.

اینکه می‌گین شیوه آقای لطفی، این یعنی چی؟

همین که شلوغ می‌کنه؛ سه‌تارو به شیوه دوتار می‌زنه. لطفی شیوه‌های مختلف نوازندگی رو آورده تو سازش که خیلی‌هام تقلید می‌کنن و نمی‌دونن اصل کار چیه. البته وقتی لطفی کلاسیک هم ساز می‌زنه، حرف خودشو می‌زنه ولی شیوه کارش کلاسیکه که خیلی هم درخشانه.

محضر صبا چه طور بود؟

خیلی ساده، خیلی عادی، صبا آدم شریفی بود؛ خیلی شریف، افتاده، ساده و بی‌تکلف بود. خیلی هم به من لطف داشت. [نوار را می‌شنویم... سایه نکته‌هایی را یادآوری می‌کند... می‌پرسم:]

اهمیت صبا در چیه استاد! چه چیزی به موسیقی ایران اضافه کرده؟

فراوون به موسیقی ایران اضافه کرده. صبا اولاً خلاصه موسیقی قبل از خودش بود. یعنی شما اگه درویش خان و آقا حسینقلی را بخواین بشناسین، باید از صبا بشناسین. بعد خیلی از گوشه‌هایی رو که امروز عادی شده مثل دیلمان و غیره، صبا پیدا کرد و به موسیقی رسمی ما اضافه کرد.

صبا در سال ۱۳۰۱ یا ۱۳۰۲ رفت رشت و هنرستان موسیقی رو در رشت تأسیس کرد؛ چون رشت تنها شهر روشنفکری و مترقی اون زمان بود. صبا آهنگ‌های محلی گیلانو جمع کرد. حالا هر کی دشتی می‌خونه دیلمان هم می‌خونه. بعد صبا شاگردان زیادی تربیت کرد و بی‌دریغ بود در تعلیم. مثلاً یه آدمی مثل کسایی شاگرد صبا بوده و هر چی گرفته از او گرفته. حسین تهرانی شاگرد تنبک صبا بوده. یا بنان وقتی از صبا حرف می‌زد انگار از پیغمبر حرف می‌زد. صبا ویلونو تبدیل به یه ساز ایرانی کرده و به نظر من هیچ‌کدوم از شاگردهای صبا رمز کار اونو متوجه نشدن؛ نه بدیعی، نه یاحقی، نه تجویدی.

می‌شه توضیح بدین؟

[برمی‌خیزد و نواری از ویولن نوازی صبا می‌گذارد] گوش کنید. ویولن صبا یه صدایی

با فرزند



[اواخر تیرماه ۱۳۹۰ سعدی می خواندیم. تلفن زنگ زد. خانم یلدا دختر سایه بود... گفتگویی ساده و دلپذیر... سایه وقتی با خانم یلدا صحبت می کند صدایش زنگ و آهنگ خاصی دارد. نوعی آرامش و نوازش مهربان موقر... کلام عادی است. احساساتی و رمانتیک نیست. اما طنین و تپش عاطفه عمیقی در لحن و صدای سایه حس می شود... گوشی را که گذاشت لبخند راحتی زد و آرام گفت:]

می خواستم یه شعری بسازم که خلاصه اش اینه: مرگ را بر من دشوار مکن... نگرانی بزرگ من از مردن مسئله یلداست. خیال می کنم این اتفاق تا حد نابودی یلدا رو می بره... بی خودی این قدر به پدرش بستگی داره...

یه چیزی تو فیس بوک ازش خوندم. خیلی اذیتم کرد. بهش گفتم: «بابا! این چیه تو نوشتی؟» گفت: «بابا این مال چند سال پیشه» حالا راست می گه یا نه نمی دونم.

می گه: «پدر! تو به من آموختی که راست و درست باشم... می دونی که این ها همه باعث بدبختیه» [خنده اش طعم اشک دارد... صدای سایه گریه آلود شده...]
این فاجعه است که آدمی زاد به جایی برسه که به چشم خود ببینه که خوبی باعث بدبختیه. این موریانه همه باورهای نیک آدمی زاد و می خوره...

بعد هم می گه: من نمی تونم یه چیز دیگه بشم. یعنی باید تحمل کنم بدبختی رو. یعنی با علم به این که روز به روز بدتر خواهم شد، هیچ راه فرار ندارم...
بعد می گه: آخه پدر تا کی؟!

شبیه فلوت می ده؛ یه صدایی کاملاً ایرانی. این صدا رو هیچ کدام از شاگردهای صبا نگرفتن. اصلاً متوجه نشدن موضوع رو. ویولن صبا اصلاً یک ساز فرنگی نیست...

خدمتی که صبا به موسیقی ایرانی کرده، هیچ کس نکرد. اصلاً صبا آدم عجیبی بوده؛ خطاط و نقاش و ساز و نوازنده همه سازها بود و اهل شعر و ادب. خیلی انسان بود، آدم خاکی افتاده. من اون موقع که خونه شهریار می دیدمش، کسی نبودم، اسم و رسمی نداشتم، حالا هم کسی نیستم، فقط یه جوون عاشق شعر و موسیقی بودم. ولی آدمی به بزرگی او با من مثل یه آدم هم مرتبه خودش برخورد می کرد... آقای سایه! تازگی ها چی فرمودین؟
[صدای صبا را تقلید می کند]

هیچ وقت برای صبا شعر خوندید؟

نه... مگه خلم... فقط تماشااش می کردم... سازشو می شنیدم و تماشااش می کردم و لذت می بردم.

با ارغوان



عاطفه از سایه خواست که شعر ارغوان را برایمان بخواند تا ضبط کنیم. سایه قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «نه نمی‌توانم، دیوانه می‌شوم. اگه دست بزنی از همه جام اشک می‌چکه». عاطفه می‌گوید: «بخوانید فوقش همه با هم گریه می‌کنیم دیگه». سایه قبول نمی‌کند. عاطفه می‌گوید: «حالا که شعر ارغوان را نمی‌خوانید از ارغوان بگید استاد». سایه چند لحظه سکوت می‌کند و می‌گوید:

این جمعه گذشته [مرداد ۱۳۸۵] آقا و خانم ریاضی زنگی زدند که: «بیایم ناهار رو با شما بخوریم؟» گفتم: «بله». غذا درست کردن و آمدن این‌جا. حرف اون خونه قبلی مون پیش آمد. من پا شدم از تو کامپیوتر عکس‌هایی رو که بچه‌ها از خونه و ارغوان گرفته بودند نشونشون دادم. حس کردم که دیدن این عکس‌ها داره مقدمات عوض شدن احوالو فراهم می‌کنه. چند روز قبل یه جوونی از تبریز اومده بود و یه سی دی برای من آورده بود از کنسرتی که اونجا دادن و تو اون کنسرت از جمله شعر ارغوانو هم خونده بودن. آقای ریاضی سی دی رو گذاشته بود تو دستگاه. از کتابخونه اومدم تو این اتاق نشستم دیدم تلویزیون داره اون فیلم را پخش می‌کنه. هر کار کردم دیدم نمی‌تونم به خودم مسلط بشم. پا شدم دوباره رفتم تو کتابخونه و سرمو به دیوار گذاشتم و بلند بلند زدم به گریه. خانم ریاضی اومده بود اون اتاق حاج و واج، سعی کرد که دل‌داری بده. به هر حال بعد از چند دقیقه اومدم اون اتاق و گفتم ببخشید که وقتتونو خراب کردم.

[اینجا سایه می‌کوشد فضای بحث را عوض کند. شاید برای اینکه دوباره حالش خراب نشود.]

خیلی سریع می‌رود سراغ سوال عاطفه درباره ارغوان:

وقتی داشتم سال ۴۵ خانه کوشک رو می‌ساختم یک کنده‌ای زیر خاک بود، عجیب بود؛ یک کنده خیلی قطور بود شاید به اندازه هشتاد-نود سانت، من هیچ نمی‌دونستم چه درختیه. اردیبهشت بود، دور این کنده یه پا جوش‌هایی

زده بود. بعد که این برگ‌ها بزرگ‌تر شدن فهمیدم که ارغوانه. تو تمام مدت بتایی نگذاشتم سیمان و آهک کنار این کنده بریزه. بعد که باغچه را درست کردیم دیدیم هرکدام از این پا جوش‌ها یک تنه قطور شد و طبعاً از این دایره کنده که بیرون رفتند میل می‌کردند به سمت خارج و مثل مشعل شدن. ارغوان برخلاف درخت‌های دیگه است؛ ارغوان اول گل می‌کنه و بعد که گلاش می‌ریزه برگ می‌کنه. برگ‌هاش هم شکل قلبه. تا پاییز برگ‌هاشو نگه می‌داره بعد خزان می‌کنه. تو هوای متعادل و معمولی تهران، نیمه دوم فروردین گل می‌کنه و تا آخرای فروردین گل داره بعد گل‌ها می‌ریزه و تمام زیر درخت یک پارچه سرخ می‌شه، ارغوانی می‌شه.

این درخت خیلی عجیبه؛ یه ساقه خیلی سختی داره مخصوصاً وقتی بارون می‌آد یا آب می‌پاشی رنگ خاکستری تنه‌هاش به سیاهی می‌زنه و آدم احساس می‌کنه که به رنگ فلز درمی‌آد. معمولاً یه شیرۀ گل که از خاک راه می‌افته تو ساقه و از آوندها بالا می‌ره در سرشاخه‌ها تبدیل به گل می‌شه. اما این درخت از بس بی‌تابه، گاهی تو همون تنه قطور پایین پوسته سخت، یک مرتبه این پوست رو می‌شکافه و گل می‌ده. تو همین عکس رو جلد سیاه مشق توجه کنید می‌بینید که اغلب جاهایی که چوب گره داره، گل می‌زنه بیرون در حالی که باید بره بالا و سرشاخه‌ها گل کنه، یه نوع بی‌تابی داره با اینکه در ظاهر این درخت خیلی سخت به نظر می‌آد. خلاصه من این درختو نگه داشتم؛ در طول سال‌ها قد کشید و بلند شد؛ مثل یک مشعل؛ حدود بیست شاخه قطور از تنه اصلی حدود شیش-هفت متر بالا رفتند...

بعد اون بهاری که من خونه نبودم اون شعر ارغوانو ساختم. خب ارغوان برای من سمبل همه چیز من بود؛ خونواده بود، عشق بود، آرزو بود، ایده‌آل‌ها بود، هرچی حساب کنید. بله... ولش کنید.

بعدش چی؟

[سایه با اینکه ادامه بحث برایش چندان آسان نبود ادامه داد:]

هیچی، بعدش دیگه اون خونه رو فروختم؛ سال ۱۳۶۸ ولی ارغوان هست هنوز. من دیگه سال هاست نرفتم اونجا ولی امسال [۱۳۸۵] کاوه و عروسم رفتند اونجا و عکس گرفتند. دیدم تنه ها کم شده؛ شش هفت تا تنه مونده بقیه ظاهراً خشک شده یا بریدن. ظاهراً تنه های کلفت تراژ تشنگی خشک شدن؛ آبشون ندادن، ولی هنوز ارغوان هست.

فضای تلخی است. آن قدر سنگین و تلخ که نمی توانم به سوال هایم ادامه بدهم. سایه سیگاری می گیراند. نفس های عمیق می کشد. چند دقیقه ای ساکت می نشینیم. سایه گویا دل از ارغوانش نمی تواند بکند و ادامه می دهد: وقتی خونه رو فروختم به اون شرکتی که خونه رو خریده بود گفتم: هر وقت قبض آب و برق اومد به من خبر بدن تا برم قبض ها رو بگیرم و پرداخت کنم. چند ماه بعد از تحویل دادن خونه تلفن کردن که آقا بیاین قبض ها آمده. من پا شدم رفتم. در ساختمان باز بود. خواستم وارد بشم یک کسی گفت: «آقا کجا؟» گفتم: «می خوام برم آقای فلان را ببینم». گفت: «از پله ها برین بالا...». گفتم: «بلدم!»، تو دلم گفتم: «خونه خودم بوده خودم ساختمش»

[کاش می توانستم حالت صدا و چهره سایه را وقتی این جمله آخر را گفت برایتان توصیف کنم.] واقعاً آجر به آجر شو یادمه که چی کار کردم. بعد رفتم دیدم دفتر این آقا اتاق کاوه و کیوانه. خیلی احترام گذاشتن. تو اتاق که نشسته بودم موقعیتم طوری بود که در اتاق بود و بالکن بود و شاخه های درخت ارغوان. این بالکن چند تا ستون داشت. مسخره است اینکه دارم می گم و همون موقع هم می دونستم که دارم چه کار بچگانه ای می کنم! هی رو صندلی خودمو جابجا کردم تا ستون بین من و ارغوان حائل باشه.

[اینجا سایه می خندد و بلافاصله می زند به گریه.]

ارغوان حتماً با من دعوا می کرد... البته آدم های خل این طور فکر می کنند دیگه... چند پک عمیق به سیگارش می زند. گذاشتی رفتی دیگه...

[زار زار گریه می کند... دقایقی طول می کشد تا آرام شود:]

یه شعری رو شروع کردم که نتونستم تمومش کنم، دیدم خیلی اذیتم می کنه...

«ارغوان! باز سلام!»

می خواستم بگم که:

آن که هر روز به دیدار تو می آمد و سلام می کرد

و با خورشید سرشاخه های ترا می بوسید...

[باز به گریه می افتد... با خودم فکر می کنم وقتی رابطه سایه با یک درخت چنین است،

ارتباطات انسانی با او چه می کند؟]

درد تو سرشت توست درمان ز که خواهی جست

تو دام خودی ای دل تا چون برهاندت

چون مشک پراکنده عالم ز تو آکنده

گر نافه نهان داری از بوی بدانندت

بیزاری از دورنگی



مطیع الدوله حجازی... همون نویسنده معروف که آینه و هما این چیزها رو نوشته؛ نویسنده روماننیک رقیق احساساتی متظاهر به نیکی و خیر و از این حرف ها [این صفات را با تائی خاصی می گوید، طوری که از لحنش ناباوری استنباط می شود] خودش هم با یه صدای نازک و زنانه و ملایم حرف می زد [صدای حجازی را تقلید می کند]. خب من همه کتاب ها شو خونده بودم. یه زمان هم از کاراش خیلی خوشم می اومد. با حجازی تو خونه شهریار آشنا شدم. خیلی هم به من احترام می داشت. یه احترام فوق العاده و خیلی هم تحبیبی؛ یعنی تحت تأثیر حرف ها و رفتار محبت آمیز شهریار نسبت به من بود. یادمه حتی به من گفت یه عکسی هم با هم بگیریم. وقتی دستگیری کیوان پیش اومد، اون موقع حجازی سناتور بود. [سایه ناراحت می شود و سیگاری می گیراند...] چه کار بدی کردم! خوب بود کیوان نبود. اگه بود چی به من می گفت؟... تو خیابون داشتم می رفتم، به سرم زد زنگ بزنم خونه حجازی. من تو خیابون شاه رضا، روبروی لاله زار نو یه تلفن عمومی بهش زنگ زدم: ...آقای سایه! احوالتون چطوره، چند وقتی زیارتتون نکردم. شما هم بی لطف شدید. گفتم: آقای حجازی! من می تونم شما رو ببینم؟ گفت: بله، همین حالام من در خدمت شما هستم. خوب یادمه. خونه اش تو خیابون ویلا، کوچه پردیس بود. پا شدم رفتم اونجا. وارد خونه شدم دیدم شصت هفتاد نفر تو یه سالن بزرگ نشسته اند. از این جلسات ادبی بود. خودش هم اول اتاق جلوی در نشسته بود. با من روبوسی کرد و خوش آمد گفت. بعد گفت: من در خدمتتون هستم اگه امری با من دارید بفرمایید.

گفتم: آقای حجازی! من یه رفیقی دارم به اسم مرتضی کیوان که یه مادر پیرو خواهر جوون داره. حالا من زیر گوشش آهسته دارم این چیزها رو می گم. حرفم تموم نشده با صدای بلند گفت: دختر جوون، چهار پایه می ذاره زیر پاش

و دستش رو مشت می کنه و شعار می ده، می گه زنده باد مرده باد، آخه، مامانی، چرا؟ این دختر جوون رو بدین به آل آقا باهاش کیف بکنه [لحن هرزه و هتاک حجازی را تقلید می کند]... آل آقا یه نویسنده ای بود که کله طاس هم داشت.

وای!... شما فکر کنین... داره دشنام می ده دیگه. من همون لحظه فکر کردم وای من به کیوان چی بگم؟... پا شدم از خونه اومدم بیرون. تو همون کوچه پردیس زار زدم به گریه [به گریه می افتد] که من چطور چنین توهینی به کیوان کردم! تقصیر من بود دیگه. اونجا بود که فهمیدم آدم ها چه جور با چیزی که می نویسن، با چهره ای که از خودشون به دنیا نشون می دن فرق می کنن... اگه شما از من بخواین چند تا از تلخ ترین خاطره های زندگیم رو بگم، یکیش همینه. شک دارم هیچ قضیه ای چنین نفرتی در من ایجاد کرده باشه.

دوستی شبانه‌روزی



دوستی برای من شبانه‌روزیه. وقتی با کسی دوست بودم از صبح اول وقت با هم بودیم تا آخر شب.

استاد، دوستای تمام‌وقت شما کیا بودن؟

اول توللی و نادرپور... بعدش مرتضی کیوان، کسرایی و شاملو بودن. بعد از کیوان هم به‌آذین و کسرایی بودن که هفته‌ای پنج-شیش بار همدیگرو می‌دیدیم.

از اهل موسیقی با چه کسانی رفت و آمد مستمر داشتید؟

با شجریان، علیزاده و لطفی بیشتر از دیگران ارتباط داشتم. از قدیمی‌ترها هم کسایی که حریف بیلارد هم بودیم و برای هم کرکری می‌خوندیم. [اسم کسایی که می‌آید چهره سایه پر از گشایش و شادی می‌شود و با خنده ادامه می‌دهد:] چند وقت قبل کسایی به من تلفن کرد و گفت: آقای ابتهاج! یادت هست بیلارد بازی می‌کردیم و همیشه از تو می‌بردم؟ دیدم هنوز می‌خواد کرکری بخونه. گفتم: بله بله بله... [با ناباوری شیرینی بله بله می‌گوید]. آقای کساییه دیگه. چی کارش کنیم؟!... دیدم خود کسایی زد به خنده. البته کسایی خوب بازی می‌کرد.

حالا شما بیشتر می‌بردین یا استاد کسایی؟

معلومه من! (غش‌غش می‌خندد) ولی درست یادم نیست! احتمالاً من [دوباره غش‌غش می‌خندد]. در هیچ بازی هیچ‌کس همیشه برنده نیست.

کار دنیا



در دنیا قحط‌الرجال شده... شما دوره جوونی ما رو نگاه کنین. در آمریکا روزولت، در انگلیس چرچیل، در فرانسه دوگل. با حالا مقایسه کنین... خیلی غم‌انگیزه. خیلی شرم‌آور... یه جور بی‌عقلی، یه جور بی‌حیایی بر دنیا حکومت می‌کنه... این بی‌عقلی آدمو به وحشت می‌اندازه... من از نوجوونی از دو جور آدم می‌ترسیدم و تا می‌دیدمشون راهمو کج می‌کردم. یکی آدم مست بود و یکی هم این زن‌هایی که کنار خیابون می‌ایستادن... از مست پرهیز می‌کردم چون کنترل نداشت و هر کاری ازش برمی‌اومد، از اون زن‌ها می‌ترسیدم چون با خودم می‌گفتم اگه بیان داد بزنی که فلان فلان شده پول منو بده، من چی کار کنم و چه طوری توضیح بدم؟... حالا آخر عمری می‌بینم که کار دنیا به دست مست‌ها و فواحش افتاده... خیلی غم‌انگیزه.



چند شعر و ترانه از سایه
بخش نخست: غزل



فریاد که از عمر جهان هرنفسی رفت
دیدیم کزین جمع پراکنده کسی رفت
شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ
زین گونه بسی آمد و زین گونه بسی رفت
آن طفل که چون پیرازین قافله درماند
وان پیر که چون طفل به بانگ جرسی رفت
از پیش و پس قافله عمر میندیش
که پیشروی پی شد و گه بازپی رفت
ما همچو خسی بر سردریای وجودیم
دریاست چه سنجد که براین موج خسی رفت؟
رفتی و فراموش شدی از دل دنیا
چون ناله مرغی که زیاد قفسی رفت
رفتی و غم آمد به سر جای تو، ای داد!
بیدادگری آمد و فریادرسی رفت
این عمر سبک سایه ما بسته به آهی ست
دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت

رشت - شهریور ۱۳۲۶

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن بال لب خاموش سخن می گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه جا زمزمه عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
این همه قصه فردوس و تمنای بهشت
گفتگویی و خیالی ز جهان من و توست
نقش ما گو ننگارند به دیباچه عقل
هر کجا نامه عشق است نشان من و توست
سایه ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که به جان من و توست

تهران - آبان ۱۳۲۸

برگ عیش و جام و چنگ اگرچه نیست
رقص و مستی و ترانه با من است
گفتمش: مراد من! به خنده گفت:
لابه از تو و بهانه با من است
گفتمش من آن سمند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است
هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است

تهران - تیر ۱۳۳۳

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم روانه با من است
ناز نوشند صبح اگر تو راست
شور گریه شبانه با من است

افسون شده تو را زبان نیست
 ور هست همه فسانه از توست
 کشتی مرا چه بیم دریا؟
 توفان ز تو و کرانه از توست
 گرباده دهی و گرنه، غم نیست
 مست از تو، شرابخانه از توست
 می را چه اثر به پیش چشم؟
 کاین مستی شادمانه از توست
 پیش تو چه توسنی کند عقل؟
 رام است که تازیانه از توست
 من می‌گذرم خموش و گمنام
 آوازه جاودانه از توست
 چون سایه مرا ز خاک برگیر
 کاینجا سرو آستانه از توست

تهران - فروردین ۱۳۳۶

ای عشق همه بهانه از توست
 من خامشم این ترانه از توست
 آن بانگ بلند صبحگاهی
 وین زمزمه شبانه از توست
 من انده خویش را ندانم
 این گریه بی بهانه از توست
 ای آتش جان پاکبازان
 در خرمن من زیانه از توست

گریه شبانه

امید عافیتم بود، روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم، زمانه گرفت
زهی بخیل ستمگر که هر چه داد به من
به تیغ بازستاند و به تازیانه گرفت
چو دود بی سرو سامان شدم که برق بلا
به خرمم زد و آتش در آشیانه گرفت
چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت
دل گرفته من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت

پاریس - شهریور ۱۳۴۰

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه بی طاقتم بهانه گرفت
شکيب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت
نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت
زهی پسند کماندار فتنه کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت

روزی که جان فدا کنمت باورت شود
دردا که جز به مرگ نسجند قدر مرد
ساقی بیار جام صبحی که شب نماند
و آن لعل فام خنده زد از جام لاجورد
باز آید آن بهار و گل سرخ بشکفد
چندین منال از نفس سرد و روی زرد
در کوی او که جز دل بیدار ره نیافت
کی می رسند خانه پرستان خوابگرد
خونی که ریخت از دل ما، سایه! حیف نیست
گر زین میانه آب خورد تیغ هم نبرد

تهران- بهمن ۱۳۴۷

بگذر شبی به خلوت این همنشین درد
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد
خون می رود نهفته ازین زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد
این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت
داغ محبت تو به دل ها نگشت سرد
من برنخیزم از سر راه وفای تو
از هستی ام اگر چه برانگیختند گرد

فتنه چشم تو چندان ره بیداد گرفت
 که شکیب دل من دامن فریاد گرفت
 آن که آینه صبح و قدح لاله شکست
 خاک شب در دهن سوسن آزاد گرفت
 آه از شوخی چشم تو، که خونریز فلک
 دید این شیوه مردم‌کشی و یاد گرفت
 منم و شمع دل سوخته، یارب مددی
 که دگر باره شب آشفته شد و باد گرفت
 شعرم از ناله عشاق غم‌انگیز تراست
 داد از آن زخمه که دیگر ره بیداد گرفت
 سایه! ما کشته عشقیم، که این شیرین‌کار
 مصلحت را مدد از تیشه فرهاد گرفت

تهران - اردیبهشت ۱۳۵۰

مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا
 سایه او گشتم و او برد به خورشید مرا
 جان دل و دیده منم، گریه خندیده منم
 یار پسندیده منم، یار پسندید مرا
 کعبه منم، قبله منم، سوی من آرید نماز
 کان صنم قبله نما خم شد و بوسید مرا
 پرتو دیدار خوشش تافته در دیده من
 آینه در آینه شد، دیدمش و دید مرا
 آینه خورشید شود پیش رخ روشن او
 تاب نظر خواه و بین کآینه تابید مرا

انتظار

گوهر گم بوده نگر تافته بر فرق فلک
گوهری خوب نظر آمد و سنجید مرا
نور چو فواره زند بوسه بر این باره زند
ریشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا
هر سحر از کاخ کرم چون که فرو می نگر
بانگ لک الحمد رسد از مه و ناهید مرا
چون سر زلفش نکشم سر ز هوای رخ او
باش که صد صبح دمد زین شب امید مرا
پرتو بی پیرهنم، جان رها کرده تنم
تا نشوم سایه خود باز نبینید مرا

آلماتا - شهریور ۱۳۵۲

هوای آمدنت دیشبم به سر می زد
نیامدی که ببینی دلم چه پر می زد
به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت
خیال روی تو نقشی به چشم تر می زد
شراب لعل تو می دیدم و دلم می خواست
هزار وسوسه ام چنگ در جگر می زد
زهی امید که کامی از آن دهان می جست
زهی خیال که دستی در آن کمر می زد
دریچه ای به تماشای باغ وا می شد
دلم چو مرغ گرفتار بال و پر می زد
تمام شب به خیال تو رفت و می دیدم
که پشت پرده اشکم سپیده سر می زد

تهران - خرداد ۱۳۵۷

دلی در آتش

وفاداری طریق عشق مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راه خون‌آلود برگردم
در آن شب‌های توفانی که عالم زیر و رو می‌شد
نهانی شب‌چراغ عشق را در سینه پروردم
برآرای بذر پنهانی سراز خواب زمستانی
که از هر ذره دل آفتابی بر تو گستردم
ز خوبی آب پاکی ریختم بر دست بدخواهان
دلی در آتش افکندم، سیاووشی برآوردم
چراغ دیده روشن کن که من چون سایه شب تا روز
ز خاکسترنشین سینه آتش وام می‌کردم

تهران - آبان ۱۳۵۷

چه غم دارد ز خاموشی درون شعله پروردم
که صد خورشید آتش برده از خاکستر سردم
به بادم دادی و شادی، بیا ای شب تماشا کن
که دشت آسمان دریای آتش گشته از گردم
شرار انگیز و توفانی، هوایی در من افتاده‌ست
که همچون حلقه آتش درین گرداب می‌گردم
به شوق لعل جان‌بخشی که درمان جهان با اوست
چه توفان می‌کند این موج خون در جان پردردم

بس که شستیم به خوناب جگر جامه جان
 نه ازو تار به جا ماند و نه پود ای ساقی
 حق به دست دل من بود که در معبد عشق
 سر به غیر تو نیاورد فرود ای ساقی
 این لب و جام پی گردش می ساخته‌اند
 ورنه بی می زلب و جام چه سود ای ساقی؟
 در فروبند که چون سایه در این خلوت غم
 با کسم نیست سرگفت و شنود ای ساقی

تهران - شهریور ۱۳۵۸

برسان باده که غم روی نمود ای ساقی
 این شبیخون بلا باز چه بود ای ساقی
 حالیا نقش دل ماست در آئینه جام
 تا چه رنگ آورد این چرخ کبود ای ساقی
 دیدی آن یار که بستیم صد امید در او
 چون به خون دل ما دست گشود ای ساقی؟
 تیره شد آتش یزدانی ما از دم دیو
 گرچه در چشم خود انداخته دود ای ساقی
 تشنه خون زمین است فلک، وین مه نو
 کهنه داسی ست که بس کشته درود ای ساقی
 منتهی نیست اگر روز و شبی بیشم داد
 چه ازو کاست و بر من چه فرود ای ساقی

همه عمر چشم بودم که مگر گلی بخندد
 دگرای امید خون شو که فروخلید خاری
 سحرم کشیده خنجر که: «چرا شبت نکشته ست؟»
 تو بکش که تا نیفتند دگرم به شب گذاری
 به سرشک همچو باران ز برت چه برخوردارم من؟
 که چو سنگ تیره ماندی همه عمر بر مزاری
 چو به زندگان نبخشی تو گناه زندگانی
 بگذار تا بمیرد به بر تو زنده‌واری
 نه چنان شکست پشتم که دوباره سر برآرم
 منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری
 سربی پناه پیری به کنار گیر و بگذر
 که به غیر مرگ دیگر نگشایدت کناری
 به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
 بنگر وفای یاران که رها کنند یاری

تهران - آذر ۱۳۵۸

چه غریب ماندی ای دل! نه غمی، نه غمگساری
 نه به انتظار یاری، نه زیار انتظاری
 غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد
 که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری
 چه چراغ چشم دارد دلم از شبان و روزان
 که به هفت آسمانش نه ستاره‌ای ست باری
 دل من! چه حیف بودی که چنین ز کار ماندی
 چه هنر به کار بندم که نمااند وقت کاری
 نرسید آن که ماهی به تو پرتوی رساند
 دل آبگینه بشکن که نمااند جز غباری

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
 بس تیر که در چله این کهنه کمان است
 از روی تو دل کندم آموخت زمانه
 این دیده از آن روست که خونابه فشان است
 دردا و دریغا که درین بازی خونین
 بازیچه ایام دل آدمیان است
 دل بر گذر قافله لاله و گل داشت
 این دشت که پامال سواران خزان است
 روزی که بجنبند نفس باد بهاری
 بینی که گل و سبزه کران تا به کران است
 ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
 دردی ست درین سینه که همزاد جهان است
 از داد و و داد آن همه گفتند و نکردند
 یارب چه قدر فاصله دست و زبان است؟!
 خون می چکد از دیده درین کنج صبوری
 این صبر که من می کنم افشردن جان است
 از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
 گنجی ست که اندر قدم راهروان است

تهران - آذر ۱۳۶۲

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
 ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است
 گرمرد رهی غم مخور از دوری و دیری
 دانی که رسیدن هنر گام زمان است
 تو رهرو دیرینه سرمنزل عشقی
 بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است
 آبی که بر آسود زمینش بخورد زود
 دریا شود آن رود که پیوسته روان است

ببین درآینه‌داری ثبات سینه ما
 اگرچه با دل لرزان به سان سیماب است
 برآستان وفا سر نهاده‌ایم و هنوز
 اگر امید گشایش بود ازین باب است
 قدح زهر که گرفتم به جز خمار نداشت
 مرید ساقی خویشم که باده‌اش ناب است
 مدار چشم امید از چراغ دار سپهر
 سیاه‌گوشه زندان چه جای مهتاب است؟
 زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد
 سزای رستم بدروز، مرگ سهراب است
 عقاب‌ها به هوا پرگشاده‌اند و دریغ
 که این نمایش پرواز نقش درقاب است
 در آرزوی تو آخر به باد خواهد رفت
 چنین که جان پریشان سایه بی‌تاب است
 تهران - بهمن ۱۳۶۲

کجایی ای که دلم بی تو در تب و تاب است
 چه بس خیال پریشان به چشم بی خواب است
 به ساکنان سلامت خبر که خواهد برد
 که باز کشتی ما در میان غرقاب است
 ز چشم خویش گرفتم قیاس کار جهان
 که نقش مردم حق بین همیشه بر آب است
 به سینه سرّ محبت نهان کنید که باز
 هزار تیر بلا در کمین احباب است

من آن صبحم که ناگهان چو آتش در شب افتادم
 بیا ای چشم روشن‌بین که خورشیدی عجب زادم
 ز هر چاک گریبانم چراغی تازه می‌تابد
 که در پیراهن خود آذرخش‌آسا در افتادم
 چو از هر ذره من آفتابی نو به چرخ آمد
 چه باک از آتش دوران که خواهد داد بر بادم
 تنم افتاده خونین زیر این آوار شب، اما
 دری زین دخمه سوی خانه خورشید بگشادم
 الا ای صبح آزادی به یادآور در آن شادی
 کزین شب‌های ناباور منت آواز می‌دادم
 در آن دوری و بدحالی، نبودم از رخت خالی
 به دل می‌دیدمت وز جان سلامت می‌فرستادم
 سزد کز خون من نقشی برآرد لعل پیروزت
 که من بر دُرُج دل مَهْری به جز مهر تو ننهادم
 به جز دام سر زلفت که آرام دل سایه‌ست
 به بندی تن نخواهد داد هرگز جان آزادم

ندانمت که چو این ماجرا تمام کنی
 ازین سرای کهن راهی کجام کنی
 درین جهان غریبم از آن رها کردی
 که با هزار غم و درد آشنام کنی
 بسم نوای خوش آموختی و آخر عمر
 صلاح کار چه دیدی که بی‌نوام کنی
 چنین عبث نگهم داشتی به عمر دراز
 که از ملازمت هم‌رهان جدام کنی
 دگر هرآینه جز اشک و خون چه خواهی دید
 گرفتم آنکه تو جام جهان‌نما کنی
 مرا که گنج دو عالم بهای مویی نیست
 به یک پیشیز نیزم اگر بهام کنی
 زمانه کرد و نشد، دست جور رنجه مکن
 به صد جفا نتوانی که بی‌وفام کنی
 هزار نقش نوم در ضمیر می‌آمد
 تو خواستی که چو سایه غزل سرام کنی
 لب تو نقطه پایان ماجرای من است
 بیا که این غزل کهنه را تمام کنی

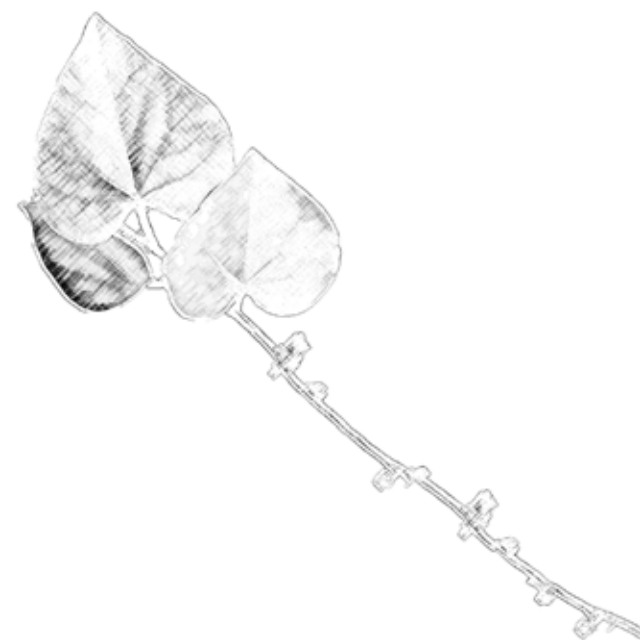
ای عشق خون بیار به صد چشم و یاد دار
 سرها که در هوای تو آونگ دار شد
 چشم گشایشی دگر از آسمان مدار
 دست دعا نگر که بگردید و دار شد
 شعری که شوق زندگی و شور عشق بود
 دردا که برنیشته سنگ مزار شد
 پایان قصه غارت خونین باغ بود
 بعد از هزار سال که گفتی بهار شد
 آری چراغ روشنی آموز سایه بود
 آن چشم روزگار که بی روزگار شد

کلن - شهریور ۱۳۹۰

رفتی و بی تو کار دل من چه زار شد
 غم بر سر غم آمد و هر غم هزار شد
 گوی زمین به چنبر دیوانگان فتاد
 کار جهان به کام دل نابکار شد
 زان آب زیر کاه نگه کن که ناگهان
 پتکی نخورده پیکر خارا غبار شد
 آن شاخ مو که صد خم ازو باده می گرفت
 بر باد رفت و یکسره بی برگ و بار شد



بخش دوم: نیمایی



هر سو مرا کشید پی خویش در به در
این خوش پسند دیده زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
بگرفت دست من

و آن آرزوی گمشده بی نام و بی نشان
در دورگاه دیده من جلوه می نمود
در وادی خیال مرا مست می دواند
وز خویش می ربود

از دور می فریفت دل تشنه مرا
چون بحر موج می زد و لرزان چو آب بود
وان گه که پیش رفتم با شور و التهاب
دیدم سراب بود

بیچاره من که از پس این جستجو هنوز
می نالد از من این دل شیدا که «یار کو؟
کو آن که جاودانه مرا می دهد فریب؟
بنما کجاست او»

تهران - بهمن ۱۳۲۵

عمری به سر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس به وصل وی ام آرزو نبود
دادم در این هوس دل دیوانه را به باد
این جستجو نبود

هر سو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی ز شوق خنده زدم گه گریستم
بی آنکه خود بدانم ازین گونه بی قرار
مشتاق کیستم

رویی شکفت چون گل رؤیا و دیده گفت:
«این است آن پری که ز من می نهفت رو
خوش یافتم که خوشتر ازین چهره ای نتافت
در خواب آرزو...»

آری این پنجره بگشای که صبح
می درخشد پس این پرده تار
می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس
وزرخ آینه ام می سترد زنگ فسوس
بوسه مهر که در چشم من افشاندۀ شرار
خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ ...

رشت - مرداد ۱۳۳۰

دیگر این پنجره بگشای که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ
دیگر گاهی ست که در خانه همسایه من خوانده خروس
وین شب تلخ عبوس
می فشارد به دلم پای درنگ
دیگر گاهی ست که من در دل این شام سیاه
پشت این پنجره بیدار و خموش
مانده ام چشم به راه
همه چشم و همه گوش
مست آن بانگ دلاویز که می آید نرم
محو آن اختر شب تاب که می سوزد گرم
مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ

دختری نیلوفرین، شبرنگ، مهتابی
 می‌تپد بی‌تاب در خواب هوسناکِ امید خویش
 پای تا سر یک هوس: آغوش
 و تنش لغزان و خواهش بار می‌جوید
 چون مه پیچان به روی دره‌های خواب‌آلود سپیده‌دم
 بستم را
 تا بلغزد از طلب سرشار
 همچو موج بوسه مهتاب
 روی گندمزار
 تا بنوشد در نوازش‌های گرم دست‌های من
 شب‌نم یک عشق وحشی را
 ای کدامین شب
 یک نفس بگشای مژگان سیاهت را

تهران - آذر ۱۳۳۱

ای کدامین شب
 یک نفس بگشای
 جنگل انبوه مژگان سیاهت را
 تا بلغزد بر بلور برکه چشم کبود تو
 پیکر مهتابگون دختری کز دور
 با نگاه خویش می‌جوید
 بوسه شیرین روزی آفتابی را
 از نوازش‌های گرم دست‌های من

سنگي ست زیر آب
 در گود شب گرفته دریای نیلگون
 تنها نشسته در تک آن گور سهمناک
 خاموش مانده در دل آن سردی و سکون
 او با سکوت خویش
 از یاد رفته ای ست در آن دخمه سیاه
 هرگز براو نتافته خورشید نیمروز
 هرگز براو نتافته مهتاب شامگاه
 بسیار شب که ناله برآورد و کس نبود
 کان ناله بشنود
 بسیار شب که اشک برافشانند و یاوه گشت
 در گود آن کبود

سنگي ست زیر آب ولی آن شکسته سنگ
 زنده ست می تپد به امیدی در آن نهفت
 دل بود، اگر به سینه دلدار می نشست
 گل بود، اگر به سایه خورشید می شکفت

تهران - بهمن ۱۳۳۲

بسترم
 صدف خالی یک تنهایی ست
 و تو چون مروارید
 گردن آویز کسانِ دگری

تهران - دی ۱۳۳۱

دیدار ما که آن همه شوق و امید داشت
 اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت
 و آن عشق نازنین که میان من و تو بود
 دردا که چون جوانی ما پایمال گشت
 با آن همه نیاز که من داشتم به تو
 پرهیز عاشقانه من ناگزیر بود
 من بارها به سویی تو بازآمدم ولی
 هر بار دیر بود!

اینک من و توایم دو تنهایی بی نصیب
 هر یک جدا گرفته ره سرنوشت خویش
 سرگشته در کشاکش توفان روزگار
 گم کرده همچو آدم و حوا بهشت خویش

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۶

از هم گریختیم
 و آن نازنین پیاله دلخواه را دریغ
 بر خاک ریختیم

جان من و تو تشنه پیوند مهر بود
 دردا که جان تشنه خود را گداختیم
 بس دردناک بود جدایی میان ما
 از هم جدا شدیم و بدین درد ساختیم

دل من باز چونی می‌نالد
ای خدا خون کدامین عاشق
باز در چاه چکید؟

تهران - شهریور ۱۳۵۰

ارغوان شاخه هم خون جدامانده من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی ست هوا
یا گرفته ست هنوز؟
من درین گوشه که از دنیا بیرون است
آسمانی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
آنچه می‌بینم دیوار است
آه این سخت سیاه
آنچنان نزدیک است
که چو برمی‌کشم از سینه نفس

نفسم را برمی گرداند
 ره چنان بسته که پرواز نکه
 در همین یک قدمی می ماند
 کورسویی ز چراغی رنجور
 قصه پرداز شب ظلمانی ست
 نفسم می گیرد
 که هوا هم اینجا زندانی ست
 هرچه با من اینجاست
 رنگ رخ باخته است
 آفتابی هرگز
 گوشه چشمی هم
 بر فراموشی این دخمه نینداخته است
 اندرین گوشه خاموش فراموش شده
 کز دم سردش هر شمع می خاموش شده
 یاد رنگینی در خاطر من
 گریه می انگیزد
 ارغوانم آنجاست
 ارغوانم تنه است
 ارغوانم دارد می گیرد
 چون دل من که چنین خون آلود
 هر دم از دیده فرومی ریزد
 ارغوان !
 این چه رازی ست که هر بار بهار
 با عزای دل ما می آید؟

که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است؟
 وین چنین بر جگر سوختگان
 داغ بر داغ می افزاید
 ارغوان پنجه خونین زمین !
 دامن صبح بگیر
 وز سواران خرامنده خورشید بپرس
 کی برین دره غم می گذرند؟
 ارغوان خوشه خون !
 بامدادان که کبوترها
 بر لب پنجره باز سحر غلغله می آغازند
 جان گلرنگ مرا
 بر سردست بگیر
 به تماشاگاه پرواز ببر
 آه بشتاب که هم پروازان
 نگران غم هم پروازند
 ارغوان بیرق گلگون بهار !
 تو برافراشته باش
 شعر خون بار منی
 یاد رنگین رفیقانم را
 بر زبان داشته باش
 تو بخوان نغمه ناخوانده من
 ارغوان شاخه هم خون جدامانده من

هوا بد است
 تو با کدام باد می‌روی؟
 چه ابر تیره‌ای گرفته سینه‌ت را
 که با هزار سال بارش شبانه‌روز هم
 دل تو وا نمی‌شود
 تو از هزاره‌های دور آمدی
 درین درازنای خون‌فشان
 به هر قدم نشان نقش پای توست
 درین درشت‌ناک دیولاخ
 ز هر طرف طنین گام‌های ره‌گشای توست
 بلند و پست این گشاده دام‌گاه و ننگ و نام
 به خون نوشته نامه وفای توست
 به گوش بیستون هنوز
 صدای تیشه‌های توست
 چه تازیانه‌ها که با تن تو تابِ عشق آزمود
 چه دارها که از تو گشت سربلند
 زهی شکوه قامت بلند عشق
 که استوار ماند در هجوم هر گزند
 نگاه کن
 هنوز آن بلند دور
 آن سپیده، آن شکوفه زار انفجار نور
 کهربای آرزوست
 سپیده‌ای که جان آدمی همواره در هوای اوست
 به بوی یک نفس در آن زلال دم زدن

چه فکر می‌کنی
 که بادبان شکسته، زورق به‌گل‌نشسته‌ای ست زندگی؟
 درین خراب ریخته
 که رنگ عافیت ازو گریخته
 به بن رسیده، راه بسته‌ای ست زندگی؟
 چه سهمناک بود سیل حادثه
 که همچو اژدها دهان گشود
 زمین و آسمان ز هم گسیخت
 ستاره خوشه‌خوشه ریخت
 و آفتاب در کبود دره‌های آب غرق شد

تاسیان

خانه دلتنگِ غروبی خفه بود
مثل امروز که تنگ است دلم
پدرم گفت چراغ
و شب از شب پر شد
من به خود گفتم یک روز گذشت
مادرم آه کشید
زود برخواهد گشت
ابری آهسته به چشمم لغزید
و سپس خوابم برد
که گمان داشت که هست این همه درد
در کمینِ دلِ آن کودکِ خرد؟

سزد اگر هزار بار
بیفتی از نشیبِ راه و باز
رو نهی بدان فراز
چه فکر می‌کنی؟
جهان چو آبگینه شکسته‌ای ست
که سرو راست هم درو شکسته می‌نمایدت
چنان نشسته کوه در کمینِ این غروب تنگ
که راه بسته می‌نمایدت
زمان بی‌کرانه را
تو با شمار گام عمر ما مسنچ
به پای او دمی ست این درنگ درد و رنج
به سان رود
که در نشیب دره سر به سنگ می‌زند
رونده باش
امید هیچ معجزی، ز مرده نیست
زنده باش

تهران - اسفند ۱۳۷۰

آری آن روز چو می‌رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی‌دانستم
معنیِ هرگز را
تو چرا بازنگشتی دیگر؟
آه ای واژه شوم!
خو نکرده‌ست دلم با تو هنوز
من پس از این همه سال
چشم دارم در راه
که بیایند عزیزانم، آه!

تهران - آبان ۱۳۷۵

قصه رودی خرد که به دریا می‌رفت

رودِ خردی که به دریا می‌رفت
چه به سر داشت؟ چه آمد به سرش؟
سینه می‌سود به خاک
سر به خارا می‌کوفت
چاله را با تنِ خود پر می‌کرد
تا سرانجام از آن رد می‌شد
آه آن رودِ روان دیگر نیست
گرفرومانده، زمینش خورده‌ست
گر رسیده‌ست به دریا، دریاست
رود رفته‌ست و در این بستر خشک
چاله‌ای هست و در او مشتی آب
که زمین می‌خوردش
قصه این است که آن آب منم!

کلن - اسفند ۱۳۹۰



بخش سوم: ترانه



سرگشته

آهنگساز: همایون خرم
خواننده: حسین قوامی

شبی که آواز نی تو شنیدم
چو آهوی تشنه پی تو دویدم
دوان دوان تالاب چشمه رسیدم
نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم
تو ای پری کجایی؟
که رخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان
دری نمی‌گشایی
من همه جا، پی تو گشته‌ام
از مه و مهر، نشان گرفته‌ام
بوی تو را ز گل شنیده‌ام
دامن گل از آن گرفته‌ام
تو ای پری کجایی؟
که رخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان
دری نمی‌گشایی

دل من، سرگشته توست
نفسم، آغشته توست
به باغ رویاها، چو گلت بویم
در آب و آینه، چو مهت جویم
تو ای پری کجایی؟
در این شب یلدا، ز پی ات پویم
به خواب و بیداری، سخت گویم
تو ای پری کجایی؟
مه و ستاره درد من می‌دانند
که همچو من پی تو سرگردان‌اند
شبی کنار چشمه پیدا شو
میان اشک من چو گل وا شو
تو ای پری کجایی؟
که رخ نمی‌نمایی
از آن بهشت پنهان
دری نمی‌گشایی

سپیده

آهنگساز: محمدرضا لطفی
خواننده: محمدرضا شجریان

ای ایران غمت مرساد
جاویدان شکوه تو باد
راه ما راه حق، راه بهروزی ست
اتحاد اتحاد، رمز پیروزی ست
صلح و آزادی جاودانه بر همه جهان خوش باد
یادگار خون عاشقان، ای بهار!
ای بهار تازه جاودان درین چمن شکفته باش!

ایران ای سرای امید
بر بامت سپیده دمید
بنگر کزین ره پُر خون
خورشیدی خجسته رسید

اگرچه دلها پُر خون است
شکوه شادی افزون است
سپیده ما گلگون است، وای گلگون است
که دست دشمن در خون است



[۹] دکتر کلیفورد ادموند باسورث ۱۴/۷/۱۳۸۰
دانشمند انگلیسی، استاد بازنشسته دانشگاه منچستر

[۱۰] دکتر عبدالحسین زرین کوب ۲۴/۶/۱۳۸۲
دانشمند ایرانی، استاد بازنشسته دانشگاه تهران

[۱۱] فریدون مشیری ۲۴/۶/۱۳۸۲
سخن سرای نامور ایرانی

[۱۲] دکتر تسونه‌ئو کورویاناگی ۱/۹/۱۳۸۲
دانشمند ژاپنی، استاد ممتاز دانشگاه مطالعات خارجی توکیو

[۱۳] دکتر ریچارد نلسون فرای ۲/۴/۱۳۸۳
دانشمند آمریکایی، استاد بازنشسته زبان فارسی دانشگاه هاروارد

[۱۴] دکتر هانس دوبروین ۱۰/۳/۱۳۸۵
دانشمند هلندی، استاد بازنشسته زبان فارسی دانشگاه لیدن

[۱۵] دکتر نجیب مایل هروی ۲۸/۹/۱۳۸۵
دانشمند افغانستانی، پژوهشگر و مصحح متون عرفانی

[۱۶] دکتر شارل هانری دو فوشه کور ۳۰/۳/۱۳۸۶
دانشمند فرانسوی، استاد بازنشسته دانشگاه پاریس

[۱۷] دکتر بدرالزمان قریب ۸/۱۰/۱۳۸۷
دانشمند ایرانی، استاد بازنشسته دانشگاه تهران

[۱۸] دکتر برت گ. فراگنر ۲۰/۳/۱۳۸۹
دانشمند اتریشی، استاد دانشگاه‌های آلمان و اتریش

[۱۹] استاد احمد منزوی ۲۲/۲/۱۳۹۰
دانشمند ایرانی، کتاب‌شناس و فهرست نگار برجسته

[۲۰] آنجلو میکله پیه‌مونتسه ۱۲/۹/۱۳۹۰
دانشمند ایتالیایی، استاد بازنشسته دانشگاه رم

[۲۱] احمد اقتداری ۲۸/۹/۱۳۹۲
دانشمند و ایران‌شناس

[۲۲] دکتر محمدعلی موحد ۲۸/۹/۱۳۹۳
دانشمند ایرانی

جایزه‌های داده شده

[۱] ۲۸/۹/۱۳۶۸ نذیر احمد
دانشمند هندی، استاد بازنشسته دانشگاه علیگره

[۲] ۲۸/۹/۱۳۶۹ غلامحسین یوسفی
دانشمند ایرانی، استاد بازنشسته دانشگاه فردوسی

[۳] ۳۱/۷/۱۳۶۹ امین عبدالمجید بدوی
دانشمند مصری، متخصص ادبیات فارسی، استاد دانشگاه عین شمس قاهره

[۴] ۲۸/۹/۱۳۷۱ دکتر محمد دبیرسیاقی
دانشمند ایرانی، از موسسه لغت‌نامه دهخدا

[۵] ۲۸/۹/۱۳۷۱ دکتر ظهورالدین احمد
دانشمند پاکستانی، استاد بازنشسته دانشگاه پنجاب لاهور

[۶] ۱۲/۲/۱۳۷۷ دکتر جان هون نین
دانشمند چینی، استاد و رئیس بخش فارسی دانشگاه پکن

[۷] ۲۲/۱۲/۱۳۷۷ دکتر کمال الدین عینی
دانشمند تاجیکستانی، استاد و متخصص ادبیات فارسی

[۸] ۱۱/۱۲/۱۳۷۹ دکتر منوچهر ستوده
دانشمند ایرانی، استاد بازنشسته دانشگاه تهران

